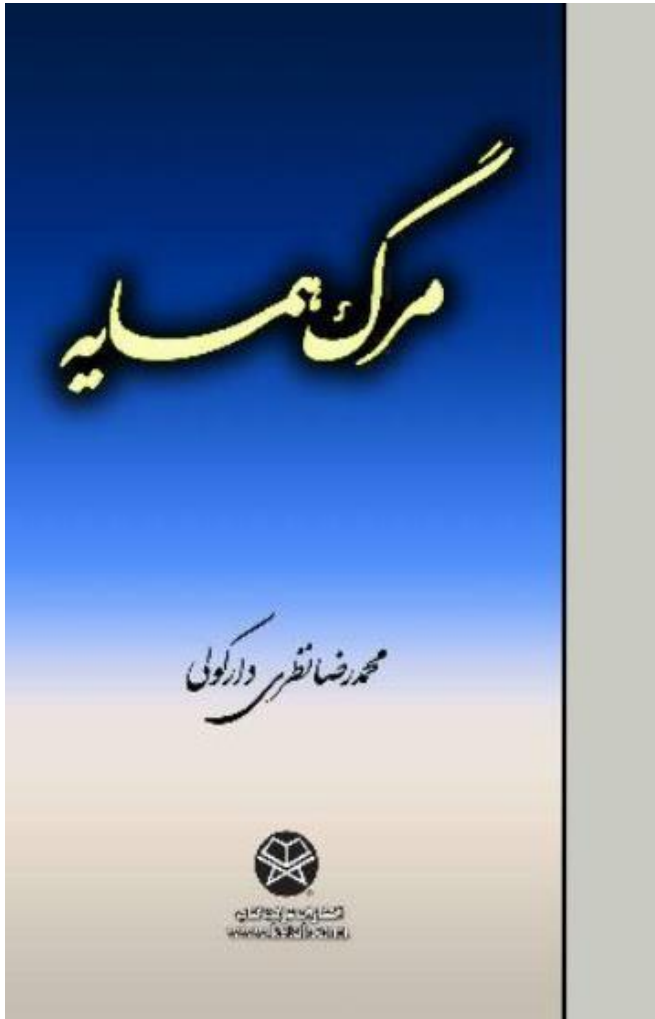




محمد رضا نظری دارکولی معروف به کافکای ایران ، نویسنده کتاب
راهنمای داستان نویسی است که تعاریف تازه ای از عناصر داستان
وارد ادبیات داستانی کرد . دارکولی نویسنده و منتقد ادبی
صاحب سبک ایرانی است و منتقدان ادبی او را
سردمدار ادبیات داستانی نوین ایران می دانند .
ادبیات دارکولی سمبلیک ، سوررئال و سیال ذهن است .
ادبیات دارکولی ریزبینانه درماندگی های بشر را
به تصویر می کشد . ادبیات دارکولی خواهان صلح جهانی است .
رمان های محمد رضا نظری دارکولی در لس آنجلس آمریکا
و توسط انتشارات شرکت کتاب منتشر شده اند .
رمان مرگ همسایه سرآغاز مکتب ادبی
دارکولیسم Darkoliisme است .



محمد رضا نظری دارکولی

مرگ همسایه

Nazari Darkoli, Mohammad Reza /

نظری دارکولی، محمد رضا

Marge Hamsayeh

مرگ همسایه

ناشر : شرکت کتاب

Publisher :

ketab corp.

ISBN : GGKEYZKA9S2EHD76

Los Angeles

USA

۲۰۱۴

تقدیم به:

قربانیان بمباران هسته ای هیروشیما و ناگازاکی

در را که با شتاب باز کرد و به سمت خود کشید آفتاب سرتاپایش را فرا گرفت و در کف راه روی تاریک پهن شد . چنان که می شد رد چند سوسک بزرگی را که از شدت نور سراسیمه شده و به هر سوی نادرستی می دویدند در یک نگاه گرفت .

کوچه خالی از نفس بود . خلاف هر لحظه ی هر روز ، هیچ کسی گذر نمی کرد . ناخواسته و ناگهانی دستی به صورتش کشید که برآمده از پرخاش و حس تعجب او بود . در همین لحظه پسر بچه ای مقابل چشمانش سبز شد که بدون هیچ درنگ و ملاحظه ای گفت : « پاشا دلفان مرد ! » . این را گفت و شلنگ انداز به سمت بیرون کوچه دوید دور شد .

دهانش را از هوا پر کرد و جنباند تا کلامی را که مجال نیافته بود به پسرک بگوید فرو داده و از ذهن خود دور کند . اما آثار الفاظ برخواسته از عصبانیت او با اینکه به زبان نیامدند در چهره اش باقی ماند . چنان که اگر پسرک بوده و می دید ، شاید تحلیلی همچون « برو گم شو توله سگ ! » از آن داشت .

به دور از هرگونه حس خواستنی سرش را کمی بیرون برد و در جهت فرار پسرک کوچه را نگاهی کرد . چند نفر تابوت مرده ای را روی دست گرفته و دور می رفتند .

صدای سرنا و دهل از همه جا به گوش می خورد و موبه تن آدم سیخ می کرد . دسته دسته از زن ها و مردان روستا با شتاب به سمت محل صدا می دویدند . سرنا نواز و دهل زن آهنگ عزا می زدند . ندیده تصور می شد بوق سرنا جیغ کشیده و سوزناک زنی باشد که در سوگ پسر جوان و رشید خود نشسته در خاکستر و شیون می کرد . چنان که به هر شنونده ای در دوردست ها هم دلهره می داد .

پاشا در حال جستجو کردن میان سنگ های کف جوی آبی بود که از کنار خانه شان می گذشت . سنگ ریزه های رنگی و زیبا را از آب بیرون می کشید و در جیب هایش جا می داد . در همین حال یکی از مرد های همسایه که به سمت صدای سرنا و دهل می شتافت او را دید گفت : « پاشا پدرت کجاست ؟ به پدرت بگو میرزا بگ نجار مرد ، بیا خاکسپاری . » .

روی الوار چوب افتاده ای نشسته بود و داس تیزی به آن می کشید پوستش را جدا می کرد . دیگر پیر و کم توان شده بود ، بسیار آرام و با حوصله کار می کرد . چنان حوصله ی بالایی که خود حوصله ی هر بیننده ای را سر می برد . در میان دقایقی کار بارها دست می کشید و نفس تازه می کرد . ستونش خمیده بود و کشان کشان راه می رفت. ابزارهایی که در دکانش داشت اما گویای قدرت و توان بالای او در جوانی اش بودند . اره ی بزرگ دستی ، تبرهای سنگین و دیلم های بلندی که با نظم خاصی آن ها را به دیوار انتهایی آویخته بود ؛ البته از زنگ چندین ساله ی روی آن ها می شد فهمید سال های درازی بدون استفاده مانده اند و هر کسی که وارد می شد می فهمید میرزابگ در جوانی خود شیر مردی بوده است .

با همان حالت سستی که در کار کردن داشت نرمانه نرمانه به طرف گوشه ی تاریک انتهای دکان رفت و پس از لحظاتی جا به جا کردن چند ابزار ، میز بسیار کوچک چهار پایه ای به دست گرفته بازگشت . آن را زمین گذاشت و با لبخندی بر لب به پاشا گفت : « این هم از میز تحریر توووو » پاشا با خوشحالی تمام پشت میز تحریر نشست ، دست های کوچک خود را تا آرنج روی آن گذاشت ، لبخندی از سر خرسندی نشان داد ، دست راستش را مشتاقانه روی میز کشید و گفت : « میرزابگ دستت درد نکند ! پدرم گفت سرخرمن پولش را می دهیم » . پیرمرد خنده ای کرد . دستش را که بوی چوب می داد

بر سر او کشید . سپس با مهربانی گفت : « پول نمی گیرم پسر . به پدرت بگو این را از میرزابگ جایزه گرفته ام . » .

میز تحریر را روی شانه هایش گرفته و با حس خوشحالی ای که سراسر وجودش را هیجان داده بود به سوی خانه می دوید . چنان با شتاب می دوید که همه ی سنگ های رنگی از جیب هایش بیرون افتادند . در حال دویدن گریه می کرد و دست های کثیفش را به صورت خود می کشید . نزدیک خانه دلفان را دید . او هم با دیدن پاشا به سمتش دوید و گفت : « پاشا میز خریدی ؟ مبارکت باشد ! » همانطور که می دوید با ذوق گفت : « میرزابگ برایم درست کرد ! » او هم لبخندی به لب آورد و گفت : « دستش درد نکند ! » .

نزدیک خانه که رسید اشک های صورتش را پاک کرد . دلفان از پشت سر رو به او گفت : « هر چه سنگ داشتی ریخت ، مگر خرمگس نیست زده پاشا ! » اما پاشا بدون اینکه نگاهی به سمت او ببرد و با بغض ترکیده گفت : « میرزا بگ مرد دلفان ! میرزا بگ مرد ! » . دلفان هم با شنیدن این خبر دستپاچه شد « خدا رحمتش کند ! کی مرد ؟ » اما پاشا دیگر دور شده بود .

به دو قدمی خانه که رسید نفسش را تازه کرد و دستی روی میز تحریرش کشید . می خواست وقتی وارد خانه شود همه از دیدن آن غافل گیر شوند . شتابان وارد حیاط شد . با وارد شدنش انگار صدای سرنا و دهل را هم به همراه خود داخل برد . پدرش درحال شستن دست کنار چاه بود و با دیدن او سراسیمه بلند شد « پسرم پاشا چه

شده ؟ » نفس زنان و بریده بریده با چشمان پر از اشک گفت : « میرزابگ مرد ! بیا برویم خاکسپاری . » . پدر جلو آمد و او را در آغوش خود گرفت ، زیر لب گفت : « همه از خاک هستیم و خاک می شویم . خدا رحمتش کند ! پسر من از کجا خبر دار شدی ؟ » . پاشا که در آغوش پدرش کمی آرام گرفته بود با سرفه ی کوچکی گلوی خود را صاف کرد « پرویز گفت . الان داشت می رفت خاکسپاری . » . پدرگونه ی بچه را بوسید « ناراحت نباش پسر من . دوست داری با من بیایی مراسم خاکسپاری ؟ » . سرش را به نشان موافقت پایین آورد . پس از گذشت دقایقی پدر پیراهن سیاه رنگی به تن کرده و دست پاشا در دست برای شرکت در مراسم خاکسپاری میرزابگ نجار به همان جایی رفتند که صدای سرنا و دهل از آن بر می خواست .

کوچه خالی و بی هیاهو در آفتاب ظهر تابستانی می سوخت . هیچ صدایی به گوش نمی رسید ؛ انگار فرمان سکوتش داده باشند . در را آرام روی هم نهاد و بست . راهرو باز هم تاریک و مناسب حال سوسک ها شد .

با قدم هایی سست به گوشه ی اتاق رفت . چند لباس را زیر و رو کرده پیراهن آبی رنگی از میان توده ی به هم پیچ خورده ای لباس که به نظر می آمد ماه ها آن جا افتاده و از یاد رفته بودند بیرون کشید .

برادر زاده اش هر وقت که حرف از او میان می افتاد یکی دو متر به کناری جهش می زد و جابجا می شد ، سرش را کج کرده با دهن کجی می گفت : « آخر آن پیرمرد شاشو که عقلش به شستن خودش

نمی رسد گاو شیری به چه کارش می آید که بیست و چهار تا خریده است؟! بی کفایت است بی کفایت! هرچه بارها گفتیم عموجان تو دیگر عمرت را کرده ای و سال هاست با مرگ چانه می زنی، چیزی اگر داری دست ما بسپار، تو توان اداره کردن این همه گاو را نداری! گوشه ی خانه برای خودت لم بده تنباکو دود کن، ماهم برادر زاده ی تو هستیم. سرت را هروقت بگذاری این ها به ما می رسد. کسی را نداری که! در گُل خوب خانه برای خودت لم بده، زخم برایت دارچین دم می کند، خوراک داغ می خوری و ریاست می کنی؛ اما مگر سر عقل می آید!..»

درست چند روز پس از دزدیده شدن گاو های گجرخان بی چاره برادر زاده اش به استاد ارسلان آهنگر هم گفت: «حالا کی است که به شما می گویم! الان گاو هایش را هم که دزد برده باز هم آدم نمی شود. اگر آدم شود خوب است ولی نمی شود! تو نمی دانی هر جا می رود قباله ی زمین ها را با خود می برد، کسی هم نیست در گوشش خیر بخواند بگوید مگر خانه و خانواده ندارد که این همه قباله را هر جا می رود با خود می برد؟! هی هی ... چه بگویم! خدا هرچه سرش بیاورد کم است. بی عقل است بی عقل.» استاد ارسلان اما در جوابش با بیانی نیش دار گفته بود: «برو خودت را خرکن جوان، هرکسی نداند من خوب می دانم گاو ها را خود شما برادر زاده هایش دزدیده اید! به وجدانتان هم می گوید بی عقل است!

بی عقل ! گاوهایش را بردید حالا هم مانده دست در قباله ی زمین
هایش ببرید ! » .

گجرخان از همان شبی که گاوهایش را دزد برده بود ، بی چاره و
دربه در هر روز ولایت های اطراف را دنبال ردی از آن ها پیاده گز
می کرد . چند نفری از بچه های آبادی که با پاشا سر دوستی داشتند
اورا در نقاطی دور دیده بودند که حین راه رفتن با خود حرف های
هرچ پرچ و نا مفهوم می گفته است . بی چاره هرکه را می دید ابتدا
چند بار قربان صدقه اش می رفت ، اشکی به گونه می رساند و
می پرسید : « دوازده جفت گاو جایی ندیده ای ؟ » . با حالت
مظلومانه و شکسته ای که از خود نشان می داد ، هر کسی مقابلش
قرار می گرفت بی تردید در دل آرزو می کرد گاوها را دیده و به او
نشان می داد .

مرد میانه قامتی بود که در نگاه هرکسی کوتاه قد به چشم می آمد .
همچون مرد هایی که به طور معمول کوتاه تر از پسر های خود
هستند . اما با این وجود همیشه ی خدا به بچه هایشان تشر زده و
زندگی را به کام آن ها زهر مار می کنند . شلوار باز جافی می پوشید ؛
مچ پا ها ، دور کمر و سرش را با دستمال به رسم قدیم محکم
می بست . هر که با او روبوسی می کرد از صورتش بوی عمیق و
اشتها بازکن کره ی حیوانی را تا روده ی بزرگش می کشید و اشتیاق
این استشمام لذت بخش در رخسار او به صورت نفسی عمیق و
لحظه ای سکوت هویدا می شد ؛ که همین خود گجرخان را قوی تر

و مرتبه ای بالا تر می برد . ازدواج نکرده بود . تنها زندگی می کرد . هفتاد و هفت سالش بود . البته این رقم را خودش می گفت و چه بسا که از سال ها پیش تر هم به هر کسی سن او را پرسیده همین هفتاد و هفت سال را گفته بود . هوش و حواسش به جا نبود . در راه رفتن مدام با خود حرف می زد . بیش تر از حد معمول مهربانی می کرد . بی جهت قربان صدقه ی هر کس و نا کسی می رفت . و این خود در میان مردم ولایت از ویژگی های آدم شیرین عقل به حساب می آمد . سال ها روی زبان همه افتاده بود گجرخان سگ خود را عزیز تر از پدرش می دانسته است . به همین خاطر هر ناشناسی هم که او را با این جور داستان ها برایش معرفی می کردند بی شک خنده ای به لب آورده و پیرمرد را شیرین عقل تصور می کرد . داستان واقعی شایعه ای که پشت سرش می گشت این بوده که یک شب به خانه ی او دزد رفته و طمع بردن گاو هایش را داشته اند ، در همین حال سگ با دیدن دزدها گندم روی ساج داغ شده و با صدای لوله ی خود چنان قیامتی به پا کرده بود که در ده آبادی آن طرف تر هم نمد ها را کنار زده دست به سلاح برده بودند . دزد ها قدری جن زده می شوند که گجرخان مدام می گفت - یکی شان حین فرار از دیوار افتاده و همچون کسانی فریاد بر آورد که دست شان از چهار جا شکسته و پوست بُر شده باشد . این می شود که گجرخان در سال ها پس از آن اتفاق ، ماجرایش را برای هرکسی که تعریف می کرد می گفت : « سگم پدرم شد نجاتم داد وگرنه الان

کاسه به دست شده بودم ». بی چاره دیگر از چشم ها افتاده بود . چون گذشته ها احترام نمی دید . خانه ی هر کس می رفت احساس غریبی و حقارت می کرد . مهربانی هایش هم که بر آمده از گونه ای شوق بود هر روز کم و کم تر می شد . تمام فکر و کلامش شده بود گاو هایش . هر که را می دید سراغ آن ها را از او می گرفت . روز ها را تا شب به دنبال ردی از آن ها سرگردان کوه و دشت می شد ؛ شب هم که فرا می رسید خود را به خانه ی آشنایی می رساند و پناه می گرفت .

پنجاه روز از ربوده شدن گاو هایش می گذشت و دیگر همه این موضوع را به فراموشی سپرده بودند . در نیمه های شب کوبه ی در خانه ی جهان را به ضرب گرفت . مریض شده بود و سرفه های خشک سیاهی می کرد . با صدای یک بند کوبه ی در همه ی اهل خانه هراسان شدند . پاشا دوید تا در را باز کند اما پدرش مانع شد « نه نه پسرم خودم باز می کنم ! » .

وقتی جهان پشتیبان در را کشید بی فاصله گجرخان افتاد روی سینه اش . برای لحظه ای وحشت کرد . پیرمرد در حالی که صورتش سراسر خیس اشک بود رو به او کرد ؛ با صدایی گرفته و سوزناک همچنان که اشک می ریخت گفت : « برادر زاده هایم ! برادر زاده هایم ! آن ها چاره سیاهم کردند ! » .

جهان شوک زده در چشم های او دقیق شد گفت : « آرام باش آرام باش گجرخان مگر چه اتفاقی افتاده است ؟ »

گجرخان که با حرف زدن راه گریه اش بازتر می شد دستی به چشمان خود کشید گفت : « امروز رد گاو ها را پیدا کردم . همه در خانه ی کاکای هستند ! می دانی که کاکای به یکی از برادر زاده های من دختر داده است ؟! در آسماندول خانه دارد . با آنها همسایه است . » .

جهان برای لحظه ای غرق فکر شد ، با حالتی عصبی و شگفت زده در چشمان او نگاه دقیقی بست و گفت : « یعنی فکر می کنی برادرزاده هایت گاوها را دزدیده اند ؟! » . گجرخان به سرفه افتاد ، سرفه های خشک و کش داری که تمام هیكلش را رعشه می انداخت . دست خود را به در تکیه داد و نفس بلندی کشید « فکر ندارم بکنم قربانت شوم . خودم امروز گاو ها را آن جا دیدم . از آسماندول تا این جا با دو دست بر سرم کویدم . » . این ها را که گفت دست هایش را بالا برد و محکم کوید روی سرش . خواست دوباره بزند که جهان مانع شد « چکار می کنی پیرمرد صبر داشته باش ! » .

او را داخل برد و کنار بخاری نشاند . بخاری هیزی در گوشه ی اتاق بزرگی بود که مهمان را آنجا هدایت می کردند و همیشه گرم و خوش می ماند . جهان آدم والی وجود و بزرگ منشی بود . خوب مهمان نوازی می کرد . در حل و فصل مشکلات اطرافیان هم توانایی ویژه ای داشت . سخنش برای همه گران مقدار و ارزشمند بود .

گل اندام ، زن او بانوی روسفیدی بود که همیشه مرد را مقابل مهمان سربلند می کرد . زن با ورود گجرخان دیگ ترخینه ی سر شب را بی درنگ روی اجاق گذاشت تا داغ شود . نیک می دانست پیرمرد

بی پناه از راه دور آمده و گرسنه است . سفره برایش پهن کرد و کاسه ی بزرگی ترخینه پیش کشید . سپس در کاسه ی کوچک دیگری روغن حیوانی آورد و کنار دست او گذاشت . گجرخان با دیدن ترخینه ی داغ که تا قد آدمی بخارش بر می خواست برای لحظه ای ، کودکانه شادمان شد ، رسم چهره اش برگشت و خنده ای کرد ، گویی بار گران غم گاوها از خاطرش رفت . روبه جهان و پاشا که گوشه ای نشسته بود گفت : « پس چرا جلو نمیایید ترخینه بخورید ؟! »

بی چاره هوش و گوش از کف داده بود و شب پس افتاده را نمی دانست . جهان خنده ی شیرینی به رخ آورد « ما شام خورده ایم گجرخان ، تو از راه دور آمده ای ، شب از نیمه گذشته است ، گل اندام برای تو آورد ، نوش جان ! » . همان طور که با دست نان پرز می کرد در کاسه ی ترخینه می ریخت چنان که تازه به یاد آورده باشد شرم گرفت ، سرعت دست هایش در خرد کردن نان آهسته شد و روبه گل اندام گفت : « رحمت بر شیر مادرت گل اندام ! » . سپس دوباره تند تند تکه های نان را در کاسه ریخت . با رعایت آداب قاشقی هم روغن حیوانی برداشت و در آن حل کرد .

جهان با ملایمت گفت : « حالا چکار کنیم گجرخان ؟ » . پیرمرد متکای پشتش را جابه جا کرد « چه کسی را غیر از تو دارم قربانت شوم ! فردا برو گاوها را از آن تخم شیطان ها پس بگیر » . جهان خنده ای کرد و سکوت گرفت .

گجرخان به سرفه افتاد و در اثر تنش سرفه ها از جایش جابه جا شد ، دوباره متکای پشتش را میزان کرد « فردا برو ! » . جهان با جدیت گفت : « حواست کجاست گجرخان ؟! به خیالت پنجاه شب گاوها را برده اند برایت پروار کنند ؟! تا الان کدام دزد مال مردم را پس داده است که برادرزاده های تو هم بدهند ؟! باید چند بزرگ بفرستی با آن ها حرف بزنند من هم اگر خواستی می روم . اما چند نفر بزرگ باید بفرستی . شاید شرم بگیرند و پس بدهند » .

گجرخان همانطور که قاشق پر را به دهان می برد از حرف او چهره اش در هم رفت . انگار شوق خوردن ترخینه را برای لحظه ای از او گرفته بود . به همین سبب لقمه اش را قورت داد ، نفس عمیقی کشید و عاجزانه گفت : « برادر عزیز ، من به تو پناه آورده ام ! هرچه می کنی بکن ، آدم جمع می کنی می بری یا تنها می روی ، تصمیم با خودت . » باز رو به کاسه تبسمی کرد و مشغول خوردن شد .

جهان سکوت گرفت. گجرخان حین خوردن به سیفا می رفت. متفکرانه و خرسند قاشق را در کاسه میگرداند و پر می کرد. سپس با نظم خاصی بالا آورده و بی توجه به همه در دهانش می گذاشت. گرمای ترخینه به پیشانی و زیر پلک های دو چشمش برق انداخت. با پشت دست عرق پیشانی اش را کنار زد و به خوردن ادامه داد . به معنای کامل کلمه پیر شده بود. آن دم به هیچ چیز فکر نمی کرد جز عطر و مزه ی خوش پونه هایی که قاطی ترخینه روی زبانش می رفت. چنان با شوق می خورد که در دل جهان و زنش مهر بالا گرفت . بی تردید

دلشان میخواست گجرخان جا داشته باشد و هفت کاسه ترخینه بخورد. پیرمرد وقتی خوراکش را سر آورد لب هایش را دست کشید و دو دستش را به هم مالید گفت: «خدا زیاد کند! دستتان درد نکند ترخینه ات خیلی خوشمزه بود، خدا سفره تان را زیاد کند!»

این را گفت و کمی عقب رفت متکا را زیر آرنجش کشید. گل اندام لبخند مهر آمیزی به رخ آورد و گفت: «نوش جان، اگر هنوز سیر نشده ای که برایت بریزم؟» در حال گفتن به طرف اجاق رفت و دیگ ترخینه را آورد ادامه داد: «گجرخان باز هم بریزم بخوری؟»

پیرمرد با دیدن دیگ در دست او شرمند شده و کمی جابجا شد گفت: «نه خواهرم سیر شدم رحمت بر شیر مادرت! تعارف نمیکنم دستت درد نکنه» برای اینکه او را اطمینان بدهد رو به جهان کرد و گفت: «چکار میکنی برادر؟» گل اندام سفره را جمع کرد و به آشخانه برد. جهان گفت «نمیدانم چه می شود. فردا با چند نفر می روم» در لحن بیانش رگه ای تردید بود. نگاه گجرخان رو به او دقیق تر شد، چنان که انگار می خواست چیزی بگوید اما جهان پیش افتاد و گفت: «تو خودت با چشم های خود گاوها را آنجا دیدی؟» خوب می دانست این پرسش خلق پیرمرد را تنگ میکند و حتی شاید او را چنان برنجانند که با قهر بلند شود برود؛ اما چاره ای نداشت، پای آبروی خودش و چند مرد بزرگ به میان می آمد.

می ترسید بزرگان آبادی را با خود ببرد گاوها آنجا نباشند و رو سیاه شوند. سرش را پایین گرفت تا خشم احتمالی پیرمرد را با حالت

تواضعی بکاهد. گجرخان با تشر گفت: «تو فکر می کنی من سرخود نیستم؟!» طنین صدایش به گونه ای بود انگار دستی باشد و سر پایین افتاده ی او را بالا بگیرد تا به اشتباه پرسش خود پی ببرد. جهان رنگ شرم گرفت و گفت: «من اینطور فکر نکردم گجرخان پوزش می خواهم. اما خودت خوب می دانی باید به کسانی که با خودم می برم اطمینان بدهم.» گجرخان بی فاصله گفت: «می دانم برادر، تو حق داری. فردا چند بزرگ را بگو بیایند تا خودم برایشان حرف بزنم یا اگر میخواهید خودم همراهتان می آیم!» جهان نفس راحتی کشید و گفت: «درود بر تو! اینطور خیلی بهتر است» پیرمرد در همان حالت تکیه به متکا خوابش برد. جهان در گوشه ی آرام اتاق نمدی پهن کرد. او را با ملایمت از خواب بیدار کرد و گفت روی نمد بخوابد. پیرمرد چشم هایش را که باز کرد سری به اطراف چرخاند کتش را در آورد. جلیقه هم به تن داشت آن را نیز باز کرد. لباس زیادی روی هم پوشیده بود. جلیقه را که باز کرد کیسه ای روی شکمش بود که همیشه در حین راه رفتن نظر همه را جلب میکرد؛ آن را در آورد و زمین گذاشت سپس با خود به کنار نمد برد جهان با تعجب گفت: «این کیسه دیگر چه است گجر خان؟» گجرخان بدون اینکه به او رو کند و با صدای آرامی که انگار نمی خواست خوابش بیشتر بپرد گفت: «قباله ی زمین هایم است دیگر قربانت شوم. هیچ جا از خود بازش نمی کنم می ترسم از طمع مردم، اما خانه ی شما امن و راحت است. اینجا نگرانی ندارم» تا سرش را گذاشت در خواب گم شد. جهان سر

برگرداند و دید گل اندام از شگفتی دهانش باز مانده است ، رو به او کرد و گفت: «همه می گفتند گجرخان قباله ی زمین هایش را به خود دوخته است باورم نمیشد ولی الان خودم دیدم نگاه کن بیچاره چقدر بی خانمان و بی پشت و پناه است!»

گل اندام سری تکان داد و گفت: «چرا زن نگرفته است؟! این اگر زن داشت کسی طمع مالش را نمی کرد و چنین بی خانمان نمیشد!» جهان گفت: « بدون تردید خودش خواسته است زن بگیرد اما کسانی که چشم طمع به مالش داشته اند جلوی آن را گرفته اند. شنیده ام برادرهایش در سال های دور همه جا گفته بودند گجرخان شیرین عقل است تا کسی دخترش را به او ندهد و همین طور هم شده بود تا این که به پیری افتاد و این شد که می بینی.»

چشمانش مانند قورباغه بیرون زده بود. همیشه این طور بود. جهان بارها او را دیده بود. عادت داشت شتابان راه برود و یک دستش در جیب شلوار گشادش باشد. از میان برادر زاده ها او بزرگشان بود. تا گجرخان را دید چهره اش درهم رفت اما خیلی زیرکانه گفت: «دروود خوش آمدید! بفرمایید!» گجرخان پیرتر از آن شده بود که زرنگی کند و دندان روی جگر بگذارد . بی فاصله گفت: «ای تخم شیطان گاو هایم را بده بروم!»

جهان و همراهان دیگر برای تبعیت از سخن او چهره ترش کردند. مرد قورباغه چشم دستش را به چارچوب در تکیه داد سرش را به طرف دیگر گرفت و نفسی بیرون داد گفت: «چه می گویی عموجان! سر خود

نیستی! کدام گاو؟» و زیرکانه برای نشان دادن سخنش به کرسی برتر ، خنده ی تلخی به لب آورد گفت: «برادرها بفرمایید داخل! این عموی ما هوش و حواس درست حسابی ندارد!» پیرمرد هیچ نگفت و در سکوت افتاد. بی چاره گویی در تمام مسیر ، این جمله را آماده کرده بود. هر قدر هم عصبانی بود برادرزاده هایش را قلبن دوست داشت. برایش سخت بود چاک دهان بگشاید و در آبادی رو سیاهش کند. از طرفی دیگر نمی توانست حق خود را نادیده بگیرد . یقین داشت گاوها را آنها دزدیده اند. شاید در طول مسیر که ساعت ها پیاده روی کرده بود خشم و خروشش در ساختن همین جمله ی «ای تخم شیطان گاوهایم را بده بروم!» خلاصه شد بود.

جهان رو به برادرزاده که اوهم مو سفید کرده بود گرفت و گفت: «برادر شما یک خانواده اید و دخالت ما خوش نیست اما گجرخان فکر می کند گاوهایش را شما برده اید از ما خواست با او بیاییم بگوییم اگر حیوان هایش اینجا هستند پیرمرد را آزار ندهید . درست نیست آخر عمری رنجیده خاطر باشد ، آن هارا پس بدهید»

مرد های دیگر هم سخن او را تکرار کردند. اما مرد قورباغه چشم به جوش آمد و گفت: «برادر عزیز این حرفها کدام است. گاو این دست ما چه می کند؟! ما از گاو های خودمان درست نمی توانیم مراقبت کنیم ، مگر کم داریم تا از عموی پیرمان دزدی کنیم! این عموی ما پیر شده عقل از سرش پریده خرفت شده است.» گجرخان بی تاب شد دهان گشود «خدا دروغگو را رو سیاه کند! خدا دروغگو را نیست و

نابود کند!» عاجزانه رو به آسمان کرد دست هایش را بالا گرفت ادامه داد: «ای خدا مگر من برای این ها کم کردم؟! چقدر خودم را پای این حرام زاده ها سوزاندم! آبرو برایم نگذاشتند گفتند گجرخان کم عقل است تا کسی بویم نکرد بی کس و کار ماندم. ای خدا بی خانمانم کردند. الان هم مالم را برده اند کجا بروم؟! چه بخورم؟! اگر من چند سال دیگر زنده بمانم چه؟! چکار کنم بی مال و منال؟! خدا مرا بکش یا حقم را بگیر!» چشمانش سرخ و اشک آلود شد. اعصابش برهم ریخت. رفت کنار در کلاهدش را برداشت مقابل برادرزاده اش ایستاد و به صورتش چشم دوخت. اشک از چشمانش راه گرفت. می خواست گریه اش را ببیند شاید دلش به رحم آید. اما او بیشتر عصبانی شد خاندان پیرمرد را به فحش گرفت.

«ای پدر سگ دیوانه! ای بی عقل، لعنت بر پدر خرت، مادر سگ چرا حرف آدم را نمی فهمی مگر نمی گویم پیش ما نیست!» جهان و مرد های دیگر به خاطر فحش ها و درماندگی پیرمرد اندوه گرفتند و سرشان را پایین انداختند. گجرخان قدری در سکوت به دشنام ها فکر کرد و روی زمین دراز کشید با قهر گفت: «پس مرا بکش. حرام زاده، تخم شیطان مالم را نمی دهی پس خودم را هم بکش تا به گدایی نیفتم. بکش! تخم شیطان دیروز خودم گاو ها را اینجا دیدم! بکش بی شرف چرا نمی کشی!» برادر زاده شرم گرفت رو به همراهان گفت: «آقایان بفرمایید این خانه را بگردید. بفرمایید!»

خانه حیاط بزرگی داشت. همان لحظه که پا داخل گذاشتند بوی سرگین به استقبال آمد و به صورتشان خورد. هیچ گاوی در حیاط نبود. جهان و همراهان دیگر برای رفع تکلیف تمام طویله و گوشه های خانه را سرکشی کردند گاوی آنجا نبود. گجرخان عقب تر از همه مظلومانه و بی حال داخل آمد. جهان به طرفش رفت گفت: «اینجا گاو نیست.» پیرمرد گویی برای سنجش احتیاجی به منطق و مدرک نداشت و تمام وجودش پر از اعتراض شده بود توجهی به حرف او نکرد، هیچ نگفت، آهی کشید. سکوت و آتش به جهان این پیام را داد که هنوز بچه است و نمی فهمد. دستانش را در پشت به هم گره زد و با نگاه ماتم زده حیاط را پیش گرفت. به هیچ نگاهی اهمیت نمی داد. آرام آرام به گوشه ی حیاط رفت. مرد های دیگر هم پیدایشان شد گفتند گاو نیافته اند. پیرمرد بازهم اهمیت نداد. برادر زاده روی پله ای که راه ورود به خانه بود نشست دو دستش را به زانوهای خود تکیه داد.

گجرخان با قهر و اندوه به گوشه ی حیاط رسید. آن جا یک باسکول گذاشته بودند و او هم به طرفش رفت. جهان و دیگر مرد ها هم با تاسف و شرم از اینکه در اشتباه پیرمرد شریک شده بودند در پی اش رفتند. کنار باسکول تکه ای رسن افتاده بود. پیرمرد آنرا برداشت و در دست گرفت. جهان نزدیک شد. رسن را به او داد گفت: «شما نمی دانید این ها چه حرام زاده هایی اند! این رسن گردن یکی از گاوهای من است. گاوهارا باسکول کرده و فروخته اند! رسن را نگاه

کن این را خودم به گردن گاو بسته بودم . « در سکوت و حیرت همراهان خود فقط رو به روی آن ها گریه کرد. دانه های اشک از چشمان کوچک او بر پوست پر از شکست چهره اش روان شده بود . جهان همان طور که تکه رسن را در دست داشت خیز برداشت تا به طرف برادرزاده برود و روسیاهش کند . اما ناگهان دید گجرخان به طرف در راه گرفت . به او رسید گفت: «کجا می روی؟!» پیرمرد با آهنگی پر از بغض گفت: « بیایید برویم! » برادرزاده از پله پایین آمد. جهان در جای خود به او رو کرد گفت: «شما دیگر چه بی شرف هایی هستید! با این پیرمرد بیچاره چه کردید! چطور از گلویتان پایین می رود؟!»

گجرخان پشت را نگاه نکرد و خارج شد. دو مرد همراهش هم بیرون رفتند اما پیش از آن ، نگاه تنفر آمیزی به برادرزاده انداختند که لحظه ای بیش نبود. مرد چاک دهان باز کرد گفت: « بروید بیرون! اصلا به شما چه ارتباطی دارد. دیدید که گاو اینجا نیست. » جهان تکه رسن را بالا گرفت با نگاه خود به باسکول اشاره کرد گفت: « پس این رسن گردن مادرت بوده بی پدر؟! » مرد شتابان یک بیل برداشت به طرف او حمله برد. همین لحظه دو مرد همراه جهان داخل آمدند برادرزاده با بیل انداخت تا سر جهان را بزند . جهان دلاورانه دستش را سپر کرد بیل را از او گرفت سپس خیلی آسان یقه اش را چنگ زده و او را از جا کند زمین زد. زانویش را روی سینه ی مرد گذاشت با دو دست خرخره اش را گرفت گفت: « پدرسگ همین جا در خانه ی خودت

خفه ات می کنم بی شرف حرام زاده!» مرد صورتش کبود رنگ شد با خس خس و کلام بریده حرف می زد ، اما مفهوم نبود چه می گوید. جهان ناگهان چشمش به تکه رسن خورد که زمین افتاده بود. دست برد آن را برداشت. اوهم نفسی گرفت: «پدرت را در می...» مجال نداد حرفش را بزند و رسن را دور گردنش پیچید گفت: «با همین رسن خفه ات میکنم بی شرف حرام زاده!» بازهم صورت او کبود شد.

مردهای دیگر شانه های جهان را گرفته تلاش می کردند او را از برادر زاده بازکنند اما جهان درشت هیکل و سنگین بود جنب نمی خورد . چشم های قورباغه ای مرد بیشتر بیرون زد ، یک مرتبه به دست و پا زدن افتاد . مرد های دیگر با داد و هوار می گفتند: «جهان بس کن مُرد!» جهان جنب نمی خورد گوشش بدهکار شنیدن نبود حرص و عصبانیت از خود بی خودش کرده بود . چشم های قورباغه ای داشتند ازکاسه در می آمدند صدای خفیف خس خسی از گلویش می آمد دست و پا کوبیدنش بیشتر شد در همین لحظه زن و بچه ی کوچکی از خانه بیرون آمدند زن شیون کنان به سمت شان دوید و گال راه انداخت . با گریه و شیون همسایه ها را به کمک فراخواند.هوار می کشید: «هوار شوهرم را کشتند ای هوار! ای هوار مردم جهان شوهرم را کشت!» بچه هم پسر حدودن چهار ساله ای بود متأثر از حال مادر و اوضاع پدرش به گریه افتاد . در این لحظه جهان چشمش به بچه و گریه های او رفت به خود آمد این بار صدای یکی از مردها را شنید که گفت: «جهان رهایش کن! مُرد!!!! مُرد!» مرد آنقدر محکم به زمین پا

می کوید که یکی از کفش هایش در آمد . نگاهی دیگر به پسر بچه انداخت ناله کنان گریه می کرد و دست هایش را تکان می داد تا صدای گریه اش را به این وسیله بیشتر کند . رسن را شل کرد و کنار رفت . مرد نفس بلندی کشید و به سرفه افتاد. رنگ صورتش بی فاصله بازگشت، چشم های قورباغه ای فرو نشستند. اما نقش رسن دور گردنش به رنگ سرخ ماند . جهان تکه رسن را برداشت و از در خارج شد.

خبر مرگ گجرخان عصرگاه سردی همه جا را گرفت. جهان از نخستین کسانی بود که آگاه شد چون آورنده ی خبر از او خواست برای انتقال جنازه همراهش شود . پیرمرد را پسر او آرام و ساکت، تکیه به سنگ بزرگی در کوه یافته بود که تمام کرده است.

او پسر تیمور بود. پدرش را خبر کرده و پدر هم بی درنگ در خانه ی جهان را زده بود. پسرک روحیه اش پایین افتاده بود و پای بازگشتن به کوه را نداشت . جهان به او گفت پاشا را با خود بیاورد و همراه آن ها بروند تا جای مرحوم را نشان دهد . سپس با کمک پاشا گوسفند هایش را جمع کرده به خانه راهی کند. در مسیر رفتن جهان ماجرای برادرزاده ی او را برای تیمورتعریف کرد . هنوز یک هفته از آن روز نگذشته بود . شک نداشت پیرمرد بیچاره از غصه دق کرده است . تیمور رو به او کرد: « راستی باید آن ها را خبر کنیم هنوز کسی نمی داند.» جهان زیر لب گفت: «آن تخم شیطان ها دق مرگش کردند الان هم چهار نفر نگاهشان نمی دارد او را مرده ببینند، عمو عمو

می کنند! بله درست است. کسی را بفرست آسمان دول.» پاشا با چابکی کودکانه مدام از آن ها جلو می افتاد. صبر می کرد برسند. دو دست به زانو می زد و نفس می گرفت. گجرخان تازه مرده بود. هنوز بدنش تمام سرد نشده بود. جهان از فاصله ی دویست متری کلاه او را دید و گریه سر داد. هرچه بالاتر می رفتند هیکل کوچک و بی جاننش نمایان تر می شد.

تیمور و جهان هردو به گریه افتادند. تیمور به بچه ها اشاره کرد آن ها هم شتابان به طرف جای گوسفند ها رفتند. پسرک روز های متوالی حیوان ها را به آن جا آورده وبا همه جای کوه مانند کف دستش آشنا بود. جهان مهار نشده زار می زد و اشک می ریخت. تیمور خواست مانع شود که گفت: «بگذار برای بی کسی اش خوب گریه کنم تیمور، می خواهم همین جا گریه هایم را بکنم بلکه سبک شوم» او هم خودش گریان بود اما می خواست یادآوری کرده باشد جنازه را زودتر تکان دهند یک جا نماند، درست نیست! این رسم بود. در فرهنگ ریشه به ریشه رسیده بود که نباید بگذارند مرده یک جا زیاد بماند. جهان چنان گریه می کرد که سرش درد گرفت و متاثر از آن صدای ناله هایش فرونشست. اما همچنان اشک می ریخت و چهره ی معصوم، پاک و مظلوم گجرخان بی چاره را نگاه می کرد. زیر لب حرف های نیکی زمزمه می کرد او و پدر و مادرش را درود می فرستاد. تیمور کنار ایستاده و او را آسوده خاطر گذاشته بود. از این رو جهان حوصله می کرد و دل از جا نمی کند. قدری همان جا همراه

با گریه زاری هایش به گوش تیمور شکایت گجرخان از برادرهایش را بازگفت کرد. سرانجام راضی به رفتن شد و گجرخان را با احترام ویژه ای که آدم برای پدر خود می گذارد در پتو درازکش کرد. پتو را مرتب دور او پیچید ، با دستان قوی اش او را بغل گرفت بلند شد . مرگ پیرمرد دل صاف او را خراش انداخته بود. چرا که کمابیش از رازهای درون او مطلع بود. همیشه پای حرف ها و درد دل هایش نشسته و برایش افسوس خورده بود . گاه کار برادرزاده های پیرمرد به جوشش می آورد اما چندان نمی توانست در حرف فامیلی آن ها دخالت کند و حرص می خورد . همان طور که آرام آرام سراشییی را پایین می آمد در اندیشه افتاده بود.

هیچکس را مثل او عاشق زندگی و مهربانی ندیده بود. با این وجود هیچ پشتیبان و یآوری نداشت. تنها بود . مرد تنهایی که می خواست با افتخار و سربلند زندگی کند. چندی پیش دیده بود خنده کنان با چند تن از اهالی آبادی حرف می زند و ماجرای از قدیم را با آب و تاب تعریف می کند . این خاطرات همه مقابل دیدگان جهان می آمد و او را در غم گجرخان فروتر می برد. پشت او تیمور غم زده گام بر می داشت. هیچ کس ممکن نبود تصور کند این دو مرد چقدر برای پیرمرد دل سوزاندند. وقتی او را بی پناه تکیه به سنگی میان کوه دیدند البته از طرفی جای خشنودی داشت پسرک او را دیده بود چون اگر شب را آن جا می ماند شغال به سراغش می رفت. جهان همان حال که خاطرات پیرمرد را در ذهن مرور می کرد ناگهان در تصور

همدستی برادر زاده ها برای غارت اموال او با روش های بی شرمانه شان دریافت پیرمرد خوب شد مرد و از دست آن ها خلاص گشت. آن ها که بی شرمانه گاوهایش را دزدیده بودند و رد قباله های اجدادی را دنبال می کردند چه سفال پاکی دست او می دادند که بیشتر زنده بماند؟! پیش از آن که صدای لوله ی سگ های آبادی به گوش آید تیمور را جلو فرستاد تا به خانه بگوید جنازه ی گجرخان را می آورند و اهالی همسایه را آگاه کند. اوهم مانند کودک فرمانبرداری دوید رفت.

در دشت هیچ هیاهویی نبود طنین زیبای پرندگان فروافتاده و تپه های مجاور آبادی که هر لحظه چکامه ی دلنواز بلبلان را به گوش رهگذران می بخشیدند در سکوت حزن انگیزی غرق شده و گویی آستن درد های پیرمرد بودند. از حمل او هیچ احساس خستگی نمیکرد. سبک بود چون پرگاه در میان اندوه ها، خاطره ها و رنجشها، فرورفته در جای دنجی از زمانه آرام گرفته بود. در گذر فرعی آبادی روان شد. تنها چیزی که به چشم می آمد درخت گردوی بزرگ میان خانه های گلی بود. نزدیک رفت و صدای سگ ها بلند شد. صدای شیون مرسوم چند زن در پیش آمد و طولی نکشید خودشان هم پدیدار شدند. سگ ها در هوا لوله می کردند و مانع شنیدن نوای سوزناک شیون زن ها به صورت ممتد می شدند.

سرعت خود را بیشتر کرد و به آن ها رسید یگراست بدون توقف و گفتن چیزی به سوی خانه ی تیمور رفت . سگ ها آرام گرفتند تا صدای شیون و زاری بیشتر شود و همراه با جهان وارد خانه گردد .

تیمور یکی را دنبال برادر زاده ها فرستاد سپس رو به جهان کرد: «اورا غسل بدهیم!» جهان تکیه به دیوار نشسته و به قالی چشم دوخته بود. گفت: «نه نه باید صبر کنیم کس و کارش بیاید» زن تیمور در بین زن های دیگر چند پا دورتر از جنازه نشسته و به حال بی پناه او گریه می کرد . از همان جا گفت: «برادر غسل هرچه زودتر باشد بهتر است چرا صبر کنیم آن ها بیایند؟!» جهان همان طور نگاه به زمین گفت: «خواهرم صبر کنید بیایند این خدا بیامرز هرچه قباله دارد همیشه همراهش است ، بگذار آن ها بیایند قباله ها را بردارند بعد غسل می دهیم . یک موقع می بینی در کار نیک می سوزیم.» تیمور کلام او را خوش دید گفت: «رحمت بر شیر مادرت برادر! آن هایی که من می شناسم همه را به کیش خود می پندارند!» در فاصله ای کوتاه ، سیاهی مرکب آسای شب پدیدار شد . یکی از همسایگان شام درست کرد و همه را به خانه اش خواند . جهان میل نداشت ، نرفت ، تیمور هم ماند . باقی ، هرکه خواست رفت . پسرک جلد از مقابل جهان رد شد به طرف در رفت . جهان گفت : «پسرم پاشا کجا رفت؟» گفت: «پاشا رفت خانه .» تیمور گفت: «برادر زاده ی این خدا بیامرز یک روز اسبی را با خود می آورد. هرکه دید گفت آن را از عموی خود دزدیده است. من باورم نمی شد. ولی الان می فهمم این بیچاره

چه کشیده از دست فامیل خود!» پنج شش تن از اهالی آمدند و قدری گریستند. پرسیدند معطل چه هستند. تیمور برایشان توضیح داد. یکی از آن ها آهی کشید گفت: «خدا هیچ کس را بی پناه نکند!» یکی دیگر گفت: «مرد خوبی بود، مهربان و خوش سخن بود. خیلی سلیس حرف می زد...» دیگری گفت: «بسیار تیزهوش هم بود. همه اش می گفت برادرزاده هایش سرش کلاه می گذارد فکر می کنند خراست نمی داند.» جهان در مسیر سخن آن ها گفت: «تنها و بی کس زندگی می کرد. پیرمرد تنها همیشه زمستان به وقت، قوشلامیش می کرد، راحت شد رفت.»

آخر شب صاحبان عزا آمدند. صدای گریه خانه را برداشت هرکدام سعی می کردند خود را غمبار تر نشان دهند. دیگران سرپایین گرفتند تا آن ها گریه هایشان را بکنند بعد تسلیت گفتند و کنار نشستند. مرد چشم قورباغه ای رویش را از نگاه جهان می گرفت. با این حالت گفت: «خدا شمارا پایدار کند. عمویمان را می بریم آسمان دول. جهان هیچ نگفت. تیمور با رعایت احترام و درک موقعیت گفت: «برادر این جا آن جا ندارد! این خدا بیامرز را عذاب ندهیم. شما هم اجازه بده همین جا غسلش دهیم فردا صبح هم خاکسپاری. قبرستان چه فرقی می کند کجا باشد در این آبادی هم زمین و باغ دارد جای غریب که نیست.»

چشم قورباغه ای گفت: «می دانم برادر شما درست می گویند ولی دوست دارم در خانه ی خودم غسل شود.» «مگر آب اینجا حرام است

برادر! خانه ی من مرتب است و لوازم کار را هم آماده کرده ایم.» جهان نیک می دانست در سر مرد قورباغه ای چه می گذرد و برای راحت کردن خیال او گفت: «خدا خیرتان بدهد معطل نکنید. ما معطل شما مانده ایم تا بیاید خودتان لباس و وسایل همراهش را بردارید. دست نزدیکیم تا خیال همه راحت باشد. شما فامیل ها انگشتر و وسایل همراهش را بردارید تا ما هم کارمان را بکنیم.» چشم قورباغه ای آتش درونش فرو نشست ، گویی نسیم خنکی به او خورد و چهره اش از اضطراب افتاد . گفت: «حرف شما درست است فرقی نمی کند. همین جا غسلش می دهیم.» بلافاصله پیش رفت پتو را کنار زد قدری گریست . سپس انگشتر را در آورد . دکمه های جلیقه را باز کرد کیسه ی قبale را برداشت کنار آمد. تیمور با نگاه تنفر آمیزی رو به او کرد : «تمام شد؟» در همین لحظه جهان برخواست. برادر زاده ها مواظب عمل خود بودند بی آبرویی نکنند . در سکوت و نزدیک جنازه نشسته ماتم گرفته بودند . تیمور به آن ها گفت: «من و جهان هستیم از شما هم یکی بیاید.» اما آن ها هیچکدام حاضر نبودند کمک کنند . هر کدام سر پایین گرفتند تا دیگری بلند شود. کسی بلند نشد . چشم قورباغه ای هم گفت: «من حالم خوب نیست.» از مردان آبادی یکی بلند شد. گجرخان بی چاره را به حمام بردند تا شسته و کفش کنند. برادر زاده ها نیز یک ردیف کنار دیوار نشستند و در سکوت افتادند . هرکس از در می آمد آن ها را می دید با خود می گفت- این مردها چقدر عجیبند!- رفته رفته خانه پر از آدم شد. زن ها به خانه ی

همسایه رفتند و آن جا بنا گذاشتند به گریه سر دادن. صاحبان عزا چنان در دل بی تفاوت بودند که هرچه هم خود را ظاهراً غمبار نشان می دادند فایده نمی کرد نگاه تنفر آمیز به رویشان بیشتر می شد. از خانه ی همسایه چای آوردند. مرد چشم قورباغه ای به طرز معمول چای خود را نوشید. رفتار او ، تمام خود داری و ارزش ظاهری اش که همه ی عمر برای نیل بدان کوشیده بود را یکجا بر صاف پست نشانند. چنان که یکی از حاضرین به گوش همه گفت: «برای آن خدا بیامرز غمبار نباشید، خوب شد مرد تنها بود راحت شد. روحش شاد». این سخن راه کلام را بر همگان باز کرد. دسته های چند نفری شده و در گوشه های خانه به صحبت های دم گوشی نشستند. میان یکی از همین دسته ها مرد جوانی گفت: «خدا بیامرز خوب حوصله ای داشت. من اگر جای او بودم به خاطر داشتن چنین فامیل هایی زودتر از این ها دق کرده بودم یا حتی شاید خودم را دار می زدم!» حالت نگاه های همه شکایت بار شده بود. پسر نوجوانی چایی آورد. از میان جمع یکی دستش را رو به مرد قورباغه چشم کرد گفت: «ما چای نمی خوریم برای آن آقا ببر!» در بیانش طعنه نفیر می کشید اما قورباغه چشم بدون هیچ اعتنایی یک چای دیگر برداشت با چند قند درشت لف لف کنان نوشید. قدرتی از جنس کینه یا شاید شرارت در وجودش بود. همین او را مستحکم نگاه می داشت. تردید نبود به اراضی و املاک گجرخان فکر می کرد و سهم خود را با احتساب رسیدگی هایی که احتیاج داشت در نظر می گرفت تا میزان اهمیت آن

را تصور کند . رگه ای اندوه نیز در گوشه چشمانش زق زق می کرد و آن بی تردید برای مرگ غریبانه ی عمویش نبود.احتمال های گوناگونی در سبب آن می شد داد. برای نمونه هزینه ی کفن و دفن عمو و خوراکی که باید به رسم احترام گذاردن در حق مرده به مردم آبادی می دادند. یا شاید این بود که چرا عمو تابستان نمرد تا در آغاز پاییز بتوانند زمین های او را نیز زیر کشت ببرند .

چشم های قورباغه ای اش اندکی بالاتر آمده و جنبش شان کمتر شده بود. برادر کوچک تر و پسر عمو هایش در سکوت سر پایین گرفته بودند . اما دیده می شد که همه شان کیسه ی قباله ها را در نظر دارند. چشم قورباغه ای کیسه را کنار خود گذاشته و یک دست روی آن گرفته بود. شانه به شانه ی هم داشتند! اما بی اعتمادی عمیقی به مرد چشم قورباغه ای در نگاه همه شان موج می زد . چنان که تصور می شد اگر بخواهد مستراح برود همه دنبالش بیافتند تا اطمینان حاصل کنند کیسه را نگشوده و قباله ای بر نداشته است. حتی وقتی که تیمور آمد به آن ها گفت می خواهند کفن را ببندند، برای آخرین بار عموی شان را ببینند، با بلند شدن قورباغه چشم همه ی شان درخواست رفتند.عاقبت غسل جنازه پایان شد و آن را کفن کرده به گوشه ی اتاق بردند.

صدای گریه ی حاضرین یک آن بالا گرفت. دسته های دو سه نفری همه یکی شد. گرد جنازه آمدند. صادقانه و شرافتمندانه برای آرامش ابدی پیرمرد گریستند. برادر زاده ها نیز متاثر از فضای خانه گوشه

های انسانی قلب شان را باز کرده و قدری زار زدند. با این وجود همچنان به کیسه ی قباله ها دقیق بودند. پس از دقایقی کنار نشستند و به احترام جنازه هیچ کس سخن نگفت. داشت صبح گاه میشد. جهان برخاست گفت: «برادرها من یک سر می روم خانه باز می گردم.» می خواست برود لباس مناسب تشییع جنازه بپوشد و سببی هم شده باشد دیگران هرکه میخواهد برود برخیزد. صاحب عزاهای که شعور بیدار نداشتند مردم را به رفتن راهی کنند، با او چند نفر دیگر هم برخاستند و گفتند بهتر است بروند لباس مشکی بپوشند. چشم قورباغه ای رو به برادر زاده هایش گفت: «یکی از ما بالای سر جنازه بماند بقیه برویم زن و بچه ها را بیاوریم.» اما هیچ کدام حاضر نبودند. ساعتی خود را از کیسه ی قباله ها جدا بینند. همه برخاستند. قورباغه چشم از کوره در رفت خروشان گفت: «پس شما بروید! همه بروید بچه های من را نیز بیاورید. بروید! باز هم کسی موافق نبود. تیمور موضوع را دریافت گفت: «عزیزان، من خودم هستم شما همه بروید. چرا ناراحت می شوید قربانتان شوم. جنازه کسی را نمی خواهد آدم وقتی زنده است مراقبت می خواهد. حال دیگر هیچ کس را نمی خواهد. من خودم هستم شما بهتر است بروید به خانه سری بزنید.»

سخن او با کنایه ای که در خود داشت اما به حال همه ی آن ها خوش آمد. بدون هیچ سخن همه رفتند. در حیاط هم صدای بحث شان برخاست. تا این که دور شدند.

تیمور تنها کنار جنازه ماند. زن و بچه هایش به خانه ی مادر بزرگ شان رفته بودند. زانو هایش را بغل گرفت و در اندیشه افتاد. می پنداشت دنیا آهسته آهسته پر از شرارت و خیانت می شود. چنانکه کسانی چون برادر زاده های گجرخان دیگر منفور نباشند و به واقع همه ی مردم چنین شوند.

آهی کشید. سرش را به دیوار چسباند. به یاد آورد یک بار گرفتار بود به پول احتیاج داشت. با هزار مشقت، یکی کردن کاسه های خود و پدرزنش مشکل را برطرف کرد. روز بعد گجرخان را دید. پیرمرد جنب و جوش کنان خنده ای پایدار بر لب، دستی به شکم او زد و گفت: «چرا خموشی؟! از چه پکری؟» تنگ دستی را برایش شرح داد. پیرمرد بی درنگ گفت: «خاکم بر سر! معطل پول بودی؟! بیا چهار گاو از من ببر بفروش برای خودت. من که کسی ندارم. شمارا دارم گاه به گاه از خانه تان چای می خورم. بیا ببر!» از حرف او خرسند شد. تبسمی نشان داد. تا گجرخان با پشت دست دوباره به شکمش زد، این بار خنده اش ترکید در حال خنده گفت: «نه گجرخان مالت آباد. خدا بیشترش کند مشکلم برطرف شد.» پیرمرد گفت: «آها آفرین بخند بخند! تیمور جان امیدوارم هیچ گاه گرفتار نشوی. خانه ات آباد و پربرکت باشد ولی اگر یک زمانی پول لازم داشتی یک راست بیا پیش خودم!»

نگاهی به جنازه انداخت اشکش روان شد. هرچه بیشتر او را نگاه می کرد رفتار برادر زاده ها در نظرش تنفر انگیزتر می شد. هیچ دلش

نمی خواست دنیا را از نگاه چنین آدم هایی بنگرد. دنیای گجرخان را نیک می دید. راستی و مهر آن را از هرگونه شرارت پاک کرده بود. تنهایی اش نیز رخوت معصومانه ای در خود داشت که اشتیاق هر ناشناسی را بر می انگیزخت به او نزدیک شود. در دل هرچه اندیشه ی دربند دنیا را نفرین کرد و امثال گجرخان برایش فرزند آفتاب معنا گرفت. با خود گفت: «این مرد براستی تقوای خاک بود. دنیا نباید از چنین آدم هایی خالی شود. همچنان که دشت ها نباید خالی از پستی بلندی های سبزه پوش گردد.»

در خانه سکوت هم به ماتم نشسته بود. نیک می دانست داغ دار رفتن پیرمرد نیست. بلکه خوشایندی نزدیکان او در مردنش داغ سنگین درستی بود که بی شک دل زمانه را می فشرد. هراس داشت از روزی بی غروب، پر از چنین خشنودی هایی و مهربانی، بیتوته ی کوتاهی شود در روزگار. پنداشت اگر قرار است چنین شود باید همراه با خاکسپاری او بر سرنوشت آینده گان گریه ساز کنند. در همین احوال بود در را کوبیدند. جهان برگ سیاهی برتن وارد شد. گفت: «تنهایت گذاشتند بی شرف ها؟!» «کاری ندارند این جا. قباله ها را که بردند. بمانند چه کنند؟! مگر خودشان دقش ندادند.» جهان هیچ نگفت. آهی کشید نشست. یاد بی پناهی چاره ناپذیر گجرخان اندوه مرگش را برای آشنایانی چون او و تیمور فرو می نشاند. دستی به چهره اش کشید و گفت: «غمبار نباش برای گجرخان! نگاه کن چه آرام شده است! بیشتر عمر می کرد چکار کند؟!»

آن همه جور کشید صاحب زمین و گله گله دام شد خودش استفاده ای نبرد همه دست یک مشت خونخوار افتاد. باید برایش خوشحال باشیم.» « راست می گویی جهان. مردن خوبی داشت. وقتی دیدمش گفتم خوشا به حال چنین آدم هایی. آسان تکیه داده و رفته بود.» .

طنین با استحکام خروسی پرده ی آبنوس را چنگ انداخت . چند نفر از اهالی آبادی به رسم احترام آمدند در مراسم کمک کنند. جهان سه نفر را برای کندن قبر فرستاد. هر دم آدم زیاد می شد معطل آمدن برادر زاده ها بودند. اما خبری نشد و ساعت از نه گذشته بود. عاقبت از آسمان دول دو مرد به جمع پیوستند و رو به همه گفتند معطل آن ها نباشند جنازه را خاک کنند ، برادر زاده ها سر ملک دعوایشان شده و شر به پا کرده اند. با این وجود کسی نمی توانست به خود اجازه دهد مسئول شود و جنازه را خاک کنند. همه ای در جمع افتاد . قبر کن ها کار خود را کرده و بازگشتند. هیچ کس نمیخواست کلامش به برادر زاده ها بگیرد. وضعیت اسفناکی شده بود. گویی بی پناهی گجرخان پس از مرگ هم تمامی نداشت. تا اینکه چند بزرگ پیش قدم شدند و مراسم خاکسپاری را آغاز کردند. همه تا حد زیادی موقعیت را می فهمیدند. با پیش قدم شدن بزرگان نگرانی و تشویش تیمور هم برطرف شد. ساعتی دیگر برای پیوستن همه به جمع حوصله به خرج دادند. وقتی جنازه را روی دست گرفته و حرکت کردند به نظر می رسید برادر زاده ها هیچ گاه نیابند. تشیع جنازه با

شکوه خاصی برگزار شد. زیرا هرکه آمده بود با تمام وجود برای گجرخان دل می سوزاند. همه یک دل بودند. در حالی که بیش از سی تن در پی جنازه پیش می رفتند و نعش روی دوش جلویی ها دست به دست می گشت طولی نکشید به قبرستان رسیدند. هیچ مانعی برای خاکسپاری نمی دیدند. دیگر همه می دانستند خبری از چشم قورباغه ای و پسر عمو هایش نخواهد شد. پس با ادای احترام و مراسم خاص پیش از دفن، حاضران یک دل و یک صدا قدری گریستند. سپس پیرمرد را به خاک سپردند. بزرگان از طرف خود و دیگر اهالی قلب مهربان و کردار انسانی تیمور و جهان را مورد تقدیر قرار دادند. تیمور همه را به خانه ی خود فراخواند و به بزرگ ها گفت: «هنوز خبری از خانواده اش نشده است. ما نمی توانیم سر خود مراسم عزاداری به پا کنیم. اما همه بیایند خانه ی من تا وقتی خبری از آن ها می شود.» مردم باز در خانه ی تیمور گرد آمدند.

چند در از همسایه ها با خرج تیمور ناهار مردم را دادند. سرنا و دهل هم خبر کرده بودند. پس از ظهر طنین سرنا و کوب دهل آبادی را فراگرفت و مرگ گجرخان راستی شد. پاشا و دلفان فرمانبرانه کمک دست زن ها شده، در پخش حلوا، خرما و چای سر به کار شدند. عصرگاه چشم قورباغه ای و دو نفر از برادر زاده های دیگر پیدایشان شد. چشم قورباغه ای برای برطرف کردن روسیاهی خود به تیمور گفت: «برادر خدا پدرت را بیامرزد چرا بی اجازه ی من مراسم گرفتی؟! من می خواستم در خانه ی خودم عزا بگیرم این کارت

آبروی ما را ریخته است. مردم چه فکر می کنند الان!» تیمور انگار زبانش قفل شد. سکوت محکومانه ای گرفت. امید داشت اعتراضش طول نرود و کوتاه بیاید. اما او در سکوت تیمور بیشتر خروش گرفت و صدایش را بالا برد. سرنا ایستاد مهمه شد کاسه ی خیرخواهی داشت برسر تیمور می شکست. بزرگ های آبادی هم در جمع حضور نداشتند تا مانع بی احترامی آن مرد گستاخ شوند. اما جهان به داد تیمور رسید. با تشر گفت: «برادر عزیز تو الان نباید اینجا باشی! تیمور از طرف شما عزاداری نگرفته است. آن خدا بیامرز برای همه ی ما عزیز بود. تیمور این مراسم را از طرف خود گرفته و به توهم ارتباطی ندارد. شما هم باید در خانه ی خود مراسم بگیرید. برو برو تا آبرویت ریخته نشده آسمان دول را سیاه پوش کن!» چشم قورباغه ای آب در دهانش ماسید و هیچ نگفت. جهان روبه سرنا نواز و دهل زن گفت: «بزنید!» باز نواختند. چشم قورباغه ای و همراهانش نیز رفتند. تیمور جهان را کنار کشید گفت: «دردت به جانم چقدر خوب به دادم رسیدی، سربلندم کردی!» تبسمی کرد گفت: «بی شرف می خواست خودنمایی کند. الان مجبور است خرج کند و آسمان دول را دور خود جمع نماید. البته آنقدر بی شخصیت است که بعید نیست این کار را نکند.»

غروب گاه پس از اتمام مراسم جهان کمک های دلفان و پاشا را تحسین کرد و همه باهم بازگشتند.

گویی مقامات بالادست دو کشور روشنایی روز و گفتگوی صاف به کارشان نیامده بود. هر دو طرف جبهه ی جنگ گرفتند. از قدیم گفته اند اگر شیطان نباشد گرگ و میش هم آخور می گردند. آن روزها نیز جنگ را گروه های دیگری همزم کشان بر می افروختند. کسانی که از کشتار، خون، سرکوب و مرگ دیگری دل ریش نمی شدند. دلفان آهی کشید غضبناک گفت: «راستی برادر چطور یک آدم می تواند بی توجه به پیامد های ناگوار دست به ساخت موشک بزند؟! چطور نمی داند هر انسانی را جان شیرینش خوش است؟! یا کسی چطور تفنگ به دست می گیرد و راست راست مقابل آدم دیگری می ایستد او را به قتل می رساند؟! نگاه کن چه خون ها ریخته می شود، هوای متعفن و خشونت حیوانی جنگ چرا به کام برخی خوش می آید؟! آه برادر چرا همه چون سعدی نمی اندیشند؟! چرا نمی گویند - بنی آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش ز یک گوهرند! - چرا درد دیگری قلب شان را نمی فشارد! دین ها آمدند، عقل ها آمدند، بزرگان آمدند و سخن ها گفتند اما چرا هنوز هم بسان آدما بی لباس و درک نخستین چنگ بر گلوی هم می زنیم! مگر نافمان را با خون بریده و پروردگار در ساختمان ویار خون کرده است؟! چرا درد دیگری را خوش می بینیم، چرا شکم پرور و بی اهمیت به کام خشک دیگرانیم؟! دلم بد گرفته است! هر روز می بینم جوان ها به جبهه می روند با لبان خندان، و خون خشکشان برای دل مادر باز میگردد!» پاشا خنده ی تلخی نشان داد گفت:

« چه می گویی دلفان؟! آن ها که جنگ به پا می کنند وجدان بیدار ندارند و از این سخن ها هیچ نمی دانند! به زودی من و توهم می رویم خون خشکمان باز می گردد. قیامت است قیامت! مادر بچه ی خود نمی شناسد بعد تو از سعدی حرف می زنی! در جبهه یک قانون وجود دارد! فقط یک قانون . آن هم زدن دشمن است. پیش از آن که او تو را بزند. پشت خط جنگ هم یک اصل حاکم است. اینکه هرکس را بر اساس توانایی اش به کار می گیرند. اگر کسی مکانیک ماشین باشد برای همین کار از او استفاده می کنند. حال اینکه کارگر های بی حرفه پیش فرستاده می شوند به سوی دشمن و مهار او. من تصمیم دارم بگویم آشپز ماهر هستم تا جای خود را میان آسایش باز کنم...» « آخر انصاف نیست. دروغ نباید بگویم. خون ما از آن کارگرهای بیچاره که رنگین تر نیست! آنان هم جان خود را دوست دارند جنگ جای شیطنت نیست...»

کلام او را برید گفت: «جنگ خود شیطنت است! مگر نمی گویی جنگ از نهاد پاک آدمی به دور است! چه می دانم حرف هایی که زدی، چنین منظوری داشتی. پس در جنگ جان خود را فقط دوست بدادر برادر!» «من دروغ نمی گویم! هرچه فرمانده گفت انجام می دهم! بله هرچه گفت باید انجام دهم! اینطور بهتر است فرمانده بیشتر می داند صلاح در چیست.» « برادر عزیز می خواهی بدانی فرمانده چه را مصلحت می داند؟» « چه را؟» « سلامت جان خودش را!» « نه نه پاشا اینطور نگو چنین نیست. اعتماد مرا خراب نکن!» «همین است که

گفتم بگذار برویم خودت می بینی! از اعتماد حرف نزن. تو جبهه نرفته ای ولی من یک بار دیگر هم رفته ام خوب می دانم چه می گویم. جبهه جای اعتماد نیست.» «آخر چرا؟!» «خودت آن همه از شرارت و جنگ گفتی. به همان دلایل. جنگ نحس و کثیف است. تو کشتارگاه دیده ای؟»

«بله کشتارگاه دیده ام چطور؟» «قصاب ها دلشان به حال گاو می سوزد؟» «نه آن ها هرچه با مهارت بیشتر گاو را زمین بکوبند و یا یک نفری گاوی را بکشند بیشتر خرسند می گردند. ولی این چه ربطی به جنگ دارد؟!» «چرا حرف خام می زنی دلفان؟! همه اش ربط است! آدم نیز همان است. وقتی کسی زیاد خون آدم ببیند یا هرچه بیشتر دشمن را خونالی کند بیشتر کیف می کند. جبهه اینطور است. فرمانده ها هرروز سربازان خودی را می بینند که تکه تکه می شوند و همین روح آن ها را مانند قصاب می کند. دیگر به حال سربازان نوجوان هم دل نمی سوزانند یا آن ها که هیچ آموزشی ندیده اند همه را یک چوب می فرستند جلو. تو فقط باید به خودت اعتماد کنی! فقط خودت! به من هم که عمری رفیقت بوده ام اعتماد نکن. فهمیدی! گفتم فهمیدی؟!» «تو تجربه داری من چیزی نمی دانم فکر می کنم اینطور هم که تو می گویی دهشتناک نباشد. با این حال تو تجربه داری. ولی اگر چنین باشد که خیلی بد است!» «پس می خواهی خوب باشد؟! تو انگار حرف خودت را نمی فهمی! چه می گفتی الان از سعدی و ... آن حرف ها که گفتی درباره ی جنگ. جنگ یک معنا

بیشتر ندارد و آن هم تلاش برای کشتن آدم است.» «نه نه برادر همه چیز را قاطی نکن. بین ما که جنگ را آغاز نکرده ایم. ما فقط داریم از خودمان و کشورمان دفاع می کنیم.» «وای وای دلفان چه می گویی؟! تو در همه کار و سخن از من عاقل تر بوده و هستی اما در اینجا اشتباه می کنی. اشتباهت نیز از بی تجربه گی است. با همین سخن همه ی خون ها ریخته می شود. همه می گویند ما از خودمان دفاع می کنیم. هردو طرف جبهه. اگر چنین است پس چرا موقعیت صلح را که در همه ی جنگ ها پیش می آید آسان از دست می دهیم. اینجا دیگر دلیل جنگ اهمیت می یابد. اگر دلیل جنگ چیز کم اهمیتی باشد و باتلاش بشود صلح را برقرار کرد چه؟! ولی ما هم از صلح استقبال نمی کنیم. مگر زمانی که دیگر چیزی از نفرات و توان مالی مان نمانده باشد. آن هم صلح نیست. در واقع پذیرفتن شکست است. صلح زمانی معنا دارد که آب از سر نگذشته باشد و نیروها کشته نشده باشند. چه می دانم. من نمی توانم چون تو زیبا حرف بزنم اما خوب می دانم در جنگ هردو طرف گناهکار هستند.» «وای چه می گویی پاشا! چرا باید چنین باشد. چرا؟! نه پاشا نه! هردو طرف گناهکار نیستند.» «پس کدام یک گناهکار است؟» «هیچکدام» «یعنی چه!» «یعنی اینکه آن هایی گناهکارند که جنگ را آغاز کرده اند و مردم بی چاره را به کشتن می دهند!» «نمی دانم شاید این باشد که تو می گویی ولی کشتن آدم هیچ گاه کار درستی نبوده، نیست و نخواهد بود!» «بله.» پاشا آه سردی کشید و بغض در گلو گفت: «می دانی چه چیزی

تحسین فرمانده ها را بر می انگیزد؟» «نه از کجا بدانم من که جبهه نرفته ام.» «می گویم. برایت می گویم تا بدانی چقدر جنگ کثیف است. فرمانده ها سرباز ها را به جان فشانی تشویق می کنند. برایشان سخنرانی می کنند. می گویند- همه آمده ایم شهید شویم. پس هرچه زودتر بهتر! می گویند بهشت در انتظارشان است. آن ها هم آموزش ندیده و بیشترشان از بچه های عشایرند. بی قاعده و ناشیانه می روند جلوی تیر.»

«این هارا می گویی مو به تنم سیخ می شود. چرا باید آدم در چنین موقعیت هایی قرار گیرد؟! چرا جان بهای خود را از دست می دهد! این ها علائم روزگار بد بشر است. چه میزان از مردم دنیا در مزلت به سر می برند. کسانی که حتا گیر نان خالی هستند به کودک خود بدهند تا آرام خواب کند. آن وقت در جای جای دیگر پول هارا خرج باروت می کنند به جان هم می افتند. ما نباید دنبال گناه کار جنگ باشیم. در این جا سخن تو درست است. جنگ اساسن گناه است. هرکس انسان دیگری را بکشد گناه کار است. چون راه های دیگری هم برای انتخاب وجود دارد.»

«میدانی مشکل دنیا کجاست؟ اینجاست که همه مثل تو فکر نمی کنند. خود را با افکار غلط قانع نگاه میدارند به خیالشان کار درستی می کنند برای آسایش بیشتر مردم کشور خود به سوی ملتی دیگر دست درازی کنند. جنگ جهانی را تصور کن. چقدر خون ریخته شد. قوانینی برای خود وضع می کردند. قانون آدم کشی. در آن قوانین

گروهی بی گناه را مستحق مرگ تعریف کرده و عقاید مردم را برای انجام آن تحریک می ساختند. نازی ها چقدر یهودی بی گناه را سوزاندند. چه نسل کشی های وحشتناکی روی دادند، همیشه جنگ گروهی را به خاک سیاه می نشاند گروهی دیگر را به اوج ثروت می رساند. آب گل آلود کرده و ماهی گیری می کنند. البته پیامشان چنین است که این صحنه ها به استعداد و لیاقت آدم بسته است. بین برادر من جنگ را در تمام تاریخ همراه با بشر می دانم. می دانی دلفان. ای کاش چون تو می توانستم منظور دلم را بیان کنم؛ اما تو زبان مرا خوب می فهمی. عمری باهم بوده ایم از کودکی شانه به شانه ی هم بزرگ شده ایم. می خواهم بگویم می خواهم بگویم جنگ تنها شلیک با تفنگ و توپ نیست. بلکه هرگونه ناجوان مردی و پایمال کردن حق دیگری از نظر من جنگ است. به یاد داری بچه بودیم یک پیرمرد نازنین بود ، نامش...آه نامش در خاطرم نیست. همان را می گویم که برادر زاده هایش همیشه عذابش می دادند. همان که...»

دلفان آهی کشید گفت: «گجرخان را می گویی. برادرزاده های بی شرف گاو هایش را دزدیده بودند. پیرمرد دق کرد مرد.» « بلی. همان گجرخان بی پناه مگر چه گناهی کرده بود؟! کدام بدی را در حق آن ها روا داشته بود. ولی دق مرگش کردند. من فکر می کنم. همه ی این بی شرفی ها جنگ است برای نابود کردن هموعان. من کسی هستم که به معایب خویش واقفم و می دانم همیشه با انصاف نبوده و

گاه به گاه کار ناپسند کرده ام اما هرگز دلم راضی نمی گردد کسی را
دق دهم. یا با تیر بکشم.»

دلفان در اندیشه افتاده و پاک بی حواس شده بود چنان که نیم سخنان
پاشا را متوجه نشد. تخته نرد را باز کرد. با ملایمت گفت: «نوبت اعزام
ما چه وقت افتاد؟ بیا بازی کنیم. شاید آخرین بازی هایمان باشد.»
«دروود بر تو، ما که باید کشته شویم هرچه زودتر بهتر!» «پرت و پلا
نگو پاشا! کشته شویم هرچه زودتر چه حرفی است می زنی؟! مگر
کشته شویم سر کل برای خدا و ملائک می بریم؟! اتفاقن نباید کشته
شویم! من دوست ندارم هیچ انسانی کشته شود. می خواهم بروم جبهه
بینم چه خبر است. نگفتی نوبت ما چه وقت افتاد؟!» «شوخی کردم
برادر! دوهفته دیگر. اگر دوست داری زودتر برویم قابل پیگیری
است.» «من غلط بکنم زودتر بروم! تازه دو هفته ی دیگر هم زود
است. آیا اسرار زندگانی را در دو هفته...مهره هایت را بچین!»

پاشا مهره هایش را در تخته چید و طاس انداخت. برای چند لحظه
هر دو به سکوت رفته و غرق بازی شدند. ناگهان دلفان گفت: «پاشا
این صدام چه جانوری است؟! شما در جبهه اورا چگونه می دانید؟»
پاشا هیچ واکنش خاصی نشان نداد و در حال بازی گفت: «یک آدم.
مثل همه ی سیاست مدارهای بی شرف! در جبهه همه اورا یک
حرام زاده می دانند.» این را گفت و خنده سر داد.

دلفان را نگاه می کرد که قیافه ی جدی داشت. ادامه داد: «آدم نیک
سیرت و پرهیزگاری که نیست! قاتل است!» دلفان بدون اندیشه بر

سخن او بی فاصله گفت: «پاشا تو می دانی آیت الله خلخالی چند نفر را اعدام کرد؟» «آه نگو دلفان! مگر می گذاری بازی کنم. همیشه این طور می کنی می بازم. من نمی توانم همزمان به دو چیز فکر کنم. خلخالی زیاد کشت. نمی دانم هزاران نفر را تیرباران کرد.» «بحث مان از بازی مهم تر است. الان بگو بینم فرق صدام با خلخالی در چیست؟ آن هایی که اعدام شدند چه کاره بودند؟ بحث قضاوت را کنار بگذاریم. من قلب این دو آدم را می خواهم تصور کنم. صدام دستور حمله به مرزهای ایران را صادر کرد و با کشتن مردم ما دلشاد می شد. آیت الله خلخالی هم گفته بود از کشتن محکومان دلشاد می گردد و حتی در آخر عمر متأسف شده بود که نتوانسته بود بیشتر اعدام کند. این گونه آدم ها چگونه قلبی دارند! آیا آن لحظه گریه ی خانواده ها و بچه های محکومین بی گناه یا جنگ زده ها را تصور می کردند؟!» «برادر بگذار بازی مان را بکنیم. این بار من وضعیت بهتری دارم. می خواهم بازی را ببرم!» «عمری بازی کردیم و بازی مان دادند. تو اگر کمی بیشتر دقت کنی همیشه بازی را می بری چون ماهرتر هستی.» «شانس را چه می گویی؟ تو خودت همیشه جفت شیش می آوری ولی من شانس ندارم» «شانس هم با دقت خواهد آمد! درست طاس بریز!» «یکی از مهره های دلفان را زده و از سر راه برداشت گفت:» خدمت برادر عزیزم عرض کنم ، کشتن ، قلب تاریک می خواهد که چنین آدم هایی آن را دارند. اعدام هزاران نفر بی گناه یا ریختن بمب بر سر مردمی مظلوم. قلب تاریک می خواهد! قلب

تاریک!» «براستی که ما مستحق ناسزا هستیم. چرا نباید به سزای خود برسیم؟! همیشه نسبت به مرگ دیگران بی اهمیت بوده ایم. مثل کبک سر دزدیده و کونمان را به رویداد های اطراف می کنیم. عمرمان سرآمد با سکوت. سکوت بزدلانه!»

«هیچ شتاب نکن دلفان جان، هیچ شتاب نکن به سزای خودت می رسی! دوهفته ی دیگر!» پاشا در بازی بهتر عمل کرده بود و داشت پیروز می شد. دلفان نیز با تمرکز بیشتر مهره هایش را جنباند.

فرمانده بدون آن که به سوی کسی نگاه کند دستش را روی زانو گذاشت و نیم خیز شد. سپس به گونی های پر از خاک روی هم چیده اشاره کرد گفت: «شما باید از این گونی ها درست کنید. سنگر هارا لازم است بیشتر کنیم.» با این حرف جلسه را به پایان رساند و رفت. طولی نکشید یک هم‌رزم جوان برای راهنمایی آن ها آمد و گروه های چهار نفری شکل داد. پاشا از گروه دلفان جدا افتاد. اما دلفان جای خود را با پیرمردی عوض کرد. به هم پیوستند.

در گوش پاشا گفت: «از این پس روی حرف تو هیچ حسابی نمی کنم! اینجا که با حرف های تو نمی خواند!» «ای خاک بر سرت. خیال کردی جبهه همین است. شانس آوردیم عملیات نیست. چند روز صبر کنی می بینی در چه جهنمی افتاده ای!»

نیک می دانست پاشا حرف بی اساس نمی زند. فقط خواست او را به جوش آورد تا آنچه از اوضاع آن جا می داند همه را برایش بگوید. پاشا درست می گفت، روشن می دید چقد پارتی بازی می شود. در

خوراک ها و میزان کارکردن ها. هیچ کس را ندید با عشق آمده باشد. کسانی را همان روز نخست در کار پخش مواد خوراکی دید با شیطنت و شکم پرستی حیوان گونه ای که آدم از دیدنشان شرم بگیرد. با خود گفت: «بلی پاشا درست می گفت. آدم کشی و جنگ فقط ریختن خون نیست. بلکه وقتی خوراک جوانی را در گروه کم می دهند و او حیامند لبخند دردناکی نشان می دهد همان جنگ است. و این جا آغاز راه است.» با چشم خود دید پیرمردی وحشیانه نوجوانی را هل داد گفت: «برو آخر صف بچه ی پررو!»

به خود گفت: «البته من خیلی ساده ام که فکر می کنم این آدم های گنده ی زیاد خور با عشق نیامده اند. شاید با عشق آمده اند. عشق به کشتن آدم! چند روز دیگر همه چیز را می فهمم.» دندان روی هم گذاشت گفت: «اصلن من برای همین آمده ام.» پاشا به او تنه زد آرام گفت: «چه می گویی با خودت؟!»

بلند تر گفت: «هیچ هیچ ، چه ساعتی شام می دهند؟» «فراموش کن چون هنوز خیلی زود است. سعی کن شکبیا تر باشی»

همیشه فکر می کرد از پاشا قوی تر است اما آن لحظه دریافت چنین نیست. شب فرار رسید. چند نفر آمدند همه را جمع کردند. دسته دسته رزمنده ها تک و تا کنان خود را به گروه رساندند. یک فرمانده جلو ایستاد و گفت همه بنشینند. شاید هم فرمانده نبود اما دلفان کسانی را که کار خاصی می کردند به چشم فرمانده می دید. جوان لاغر اندامی بود با ریش سیاه چون زغال. نخست چند مرتبه بانی صلوات شد.

سپس کاغذی از جیب در آورد. یک نفر هم مشتاقانه چراغ دستی به کاغذ گرفت و او شروع کرد. «رزمندگان غیور ایران زمین! مردان شیر وطن! عزیزان! برادران ابتدا لازم است به شما تبریک بگویم. شما امروز آمده اید حماسه و جهاد کنید. این زیبا ترین و والاترین ارزش شما است. سخن به درازا نمی برم، نیروهای کافر و متجاوز دشمن قدمی گستاخ تر شده و پیش آمده اند. البته جای هیچ نگرانی نیست. خوشبختانه ما کمبود مهمات نداریم. خاکریزها امروز فراهم گشته و برادران عزیزمان در خط مقدم انتظار رسیدن ما را می کشند. ما فردا پس از نماز صبح راهی می شویم. حال نکاتی که باید رعایت کنید را عرض می کنم. ابتدا باید تمام وسایل لازم اعم از اسلحه و مهمات، همچنین لباس مخصوص را تحویل گرفته و مجهز گردید. سپس پس از صرف شام می توانید استراحت کنید. شما را در نماز صبح خواهیم دید. همزمان عزیز مسئول گروه ها شما را راهنمایی خواهند کرد.»

دلفان با خود گفت: «چقدر ناشیانه؟! این حرف ها چه نیازی به کاغذ داشت با آن چراغ دستی!» آن که حرف ها را زد به نظر تمیز می آمد. البته به تناسب خاکی بودن سر روی دیگران. در حین صحبت چند درشت هیکل و ریشو کنارش آمدند. در گوش پاشا گفت: «دیدي چه جوان غیوری بود؟ فردا در خط مقدم باز چنین غیورعمل می کند؟»

«آها اینجاست که داری به حرف های من نزدیک می شوی دلفان. این مرد فردا نخواهد آمد و همچنین آنها که کنارش ایستاده اند. همین جا می مانند. ما می رویم!» «نمی آیند؟! برای چه؟!» «برای اینکه

گروه های دیگر را هم راهی کنند. ندیدی چه کار مهمی دارد. آن که چراغ دستی را هم گرفت با ما نمی آید. او باید بماند و باز هم چراغ دستی بگیرد! ای کاش تخته نرد داشتیم آخرین تاسمان را با هم می ریختیم!»

پاشا حقایق تلخی را بیان می کرد که از آن ها خوب آگاهی داشت. بی باکانه مرگ را برای دلفان تصویر می کرد. دلفان لختی سکوت کرد. انگار می اندیشید چه بگوید. گفت: «من فکر نمی کنم...» پاشا حرف او را برید گفت: «دیگر لازم نیست فکر کنی. با چشمان خودت ببین!». لوازم را که تحویل گرفتند دلفان با خود گفت: «من به هیچ آدمی تیر نمی زنم!».

در همان دم ورود به خاکریز پای دلفان ترکش خورد. آن جا جنگ بود و تقلا را آسان می شد در کار رزمندگان دید. صدای شلیک تفنگ و آر پی جی آسمان را پس می راند. گاه به گاه همه با شنیدن نفیر موشک بر خاک می خوابیدند تا ترکش بدنشان را نگیرد. در یکی از همین اصابت ها بود که دلفان مجروح شد. پاشا به تک و تا افتاد. آمبولانس نبود. ناگهان یک پیرمرد بی سیم چی دید که داشت کورمال کورمال به طرفی دیگر می رفت. شتابان رفت گفت: «آمبولانس خبر کن!» بی سیم چی پیر خنده ای نمایشی به لب آورد. خنده ای که به او آموزش داده بودند در برابر هراس و غضب رزمندگان نشان دهد تا قوت قلب بگیرند. در پاشا اما اثر نکرد. هراسان گفت: «برادرم ترکش خورده است آمبولانس خبر کن!» بی سیم چی لبخندش

خشکید گفت: «خبر داده ام . آمبولانس فرستاده اند . نزدیک است .» می خواست تاکید کند دوباره درخواست نماید که آمبولانس رسید . دوان دوان رفت دلفان را سوار کرد . در گوش او گفت : « جنگ کثیف است! » آمبولانس چون تیر از کمان در رفت. برای ساعتی همه جا را آرامش و سکوت فرا گرفت. موشک ها و هواپیماها از میان رفته و امنیت برقرار شد. پاشا روی خاک دراز کشید به آسمان نگاه دوخت. باخود گفت: «نگاه کن بشر چقدر احمق است! مثل حیوان به جان هم می افتیم تا چه حاصل شود؟!» تصور کرد از آسمان خاکریزها را نگاه کند. دو گروه در مقابل هم سنگر گرفته و روبه هم تیر اندازی می کنند. در دل گفت: «ای کاش می شد از آن بالا نگاه کنم و به روی هر دو طرف تف بیندازم!» چنان با احساس گفت که آب دهانش گرد آمد. آنرا به هوا تف کرد. آب دهانش دو متر بالا رفته و پایین آمد افتاد روی پیشانی خودش. دیوانه وار خنده سر داد گفت: «این هم تف سر بالا!» هر که در خاکریز بود به سوی او رو گرفت. همه فکر کردند دیوانه شده است. در این میان پیرمردی تا سینه از چاله ای بیرون آمد خنده سر داد. خنده اش را که کرد دوباره پایین رفت. اطراف خود را نگرید. پیر و جوان آمده بودند با مردمانی دیگر بجنگند. جنگی که سبب آن را نمی دانستند. طرف های مقابل نیز چنین بودند. صدام دستور داده بود خود را به کشتن دهند. در خاکریز نوجوان هایی می دید حدود شانزده هفده ساله. اشک در کاسه ی چشمانش گرد آمد. برای تمام رزمندگان هایی که امتیاز آفت بار جنگیدن را بدست

آورده بودند لحظه ای گونه خیس کرد. زیرا بودند کسانی که به خاطر پول و مشتی قند و شکر جور جبهه را به جان می خریدند. مملکت ساقط شده و هیچ کاری برای کسی نبود، جوانان بیکار به خاطر مقداری پول و اینکه خانواده شان از مواد مصرفی تامین می شد به میدان می آمدند. بی تردید بسیار کسان هم دیده می شد از سر غیرت و برای دفاع از خاک عزیز وطن به آن جا پا می گذاشتند. پاشا هیچ کدام از این موارد را درست نمی دید. چرا که جنگ را درست نمی دانست. می پنداشت هر مملکتی باید توان این را داشته باشد که با مذاکره و سخن نیک اختلافات خود با دیگر کشورها را برطرف کند. وضعیت اسفناک جبهه در نگاهش غیر قابل تحمل بود. در همین افکار سیر میکرد که ناگهان متوجه شد دسته دسته سوار بر کامیون، نیروی خودی وارد خاکریز شد ظاهراً نیروهای دشمن فرسختی عقب نشینی کرده بودند و برنامه چنین بود که نیرو اضافه گردد و به طرف جلو پیش روند. نیروهای تازه نفس در یک چشم به هم زدن ردیف ردیف به جلو حمله بردند و دیگر نیروها هم همراهشان شدند. در همین اثناء دشمن حمله آورد. گویا نقشه داشتند و اینان را به تله کشیدند. قیامتی به پا شد، نیروهای دشمن در سنگرهای از پیش مشخص شده پناه گرفته بودند. اما نیروهای تازه نفس این طرف تیرباران می شدند. نفرات پشت هم دستپاچه شده و فقط به سمت جلو شلیک می کردند. گرد و خاک چنان شده بود که کسی به کسی نبود. جای وحشتناک مصیبت در این بود که عقبی ها خودی های

جلوتر را می زدند، نیروهای ناشی و عملیات بدون برنامه چنان شد که دشمن ایرانی ها را می زد. ایرانی ها نیز ایرانی می زدند. کشتار دسته جمعی دهشتناکی شد و در فاصله ی کوتاهی چند هزار نفر ایرانی تیر خورده و مردند. پاشا از همان آغاز، حادثه را فهمید و در چاله ی پیرمرد پناه گرفت. پیرمرد اما کشته شد. سرش را روی خاک گذاشت گریه سر داد. با خود گفت: «دلفان کجاست! او باید این صحنه را می دید تا بیشتر دریابد جنگ کثیف است!» دشمن وقتی دید ضربه ی خود را زده است عقب تر کشید و باز خاکریز آرام گرفت. البته با وجود هزاران نفر قربانی. قطار قطار آمبولانس وارد خاکریز شد. برخی از امداد گر ها کشته ها را واری می کردند. آنها که هنوز جان داشتند را با خود می بردند. دلفان در بیمارستان صحرایی توسط دو پزشک جراحی شده و تحت مراقبت قرار گرفت. بیمارستان آرام و خلوت بود. اما یک مرتبه ده ها آمبولانس سر رسیده و امدادگرها مجروح ها را داخل آوردند.

دلفان با چشم های خود دید همه ی آن ها از پشت تیر خورده بودند جز یک نفر آن هم پسر نوجوانی بود، او سینه اش تیر خورده بود. دکتر ها آشفته شده و هرکدام با فریاد می گفتند: «این ها چرا از پشت تیر خورده اند؟! این چه عملیاتی بوده چرا اینطور شده؟!» همان جا تصمیم گرفت برای پاشا پیغام بفرستد بگوید می خواهد جبهه را ترک کند و او هم این کار را بکند. پیغام را به امدادگری سپرد و با نخستین ماشین جبهه را ترک گفت. قلبن می خواست در همان بیمارستان

بماند تا پاشا هم آمده و باهم راهی شوند اما تحمل خود را از کف داده بود. و می دانست پاشا مرد با تجربه ای است راه کج نمی رود.

دلفان در کارگاه را به روی خود بسته و در حال ساختن یک تندیس بود. پیری به نگاه و دستانش راه یافته بود. به روش کهن قلم را چکش می زد. ابزارهای امروزمین پیکر تراشی را هیچ گاه نپذیرفت. کارگاه کوچکی داشت و در آن زندگی می کرد. گاه به گاه یک دسته مرد جوان به تماشای مجسمه ها می آمدند و او برایشان چای می ریخت. یکی از همین جوان ها مرتب از او سرکشی می کرد. با تمام وجود عاشق پیکر تراشی بود. دلفان نیز چم و خم کار را برایش می گفت. جوان بی پناه و فقیری بود. دست تنگی او سببش عشق به هنر بود که او را از انجام کارهای درآمد زا باز می داشت. سخت درگیر آموختن پیکر تراشی شده و در این مسیر وقت صرف می کرد. در یکی از دیدارها رو به دلفان گفت: «استاد پیکر تراشی را به من بیاموز، من به این کار عشق عمیقی دارم.» دلفان خنده ای کرد گفت: «سرت درد می کند برای سردرد چکش زدن؟!» در حال گفتن این سخن نگاه دزدانه ای رو به او گرفت تا تاثیر کلام را چهره اش ببیند. لبخندی نیازمندانه به رخ جوان آمد. لبخندی نگرانی آمیز. پیدا بود هراس دارد دلفان او را به شاگردی نپذیرد.

دلفان با خود اندیشید حرف احمقانه ای زده و جوان را رنجانده است. به همین رو رفتارش در جهت برگرداندن وضعیت نما گرفت. دست

از کار کشید به طرف سماور رفت گفت: «بیا باهم چایی بخوریم آقای..» داشت فکر می کرد نام او را به خاطر آورد که جوان برای آسوده نمودن استاد گفت: «بابایی» دلفان لبخندی زد و برای زیباتر کردن کلام خود ماهرانه گفت: «بله . بیا چای بخور آقای بابایی پیکر تراش!» نیک می دانست روح جوان را با این سخن پرواز داده است. بابایی لحظه ای غرق تحیر خوشایندی شد. با اشاره ی دست دلفان پیش رفت کنار سماور نشست. دلفان استکانی چای برای او گذاشت گفت: «پسرم من از سر بیکاری به این سنگ ها روی آوردم . البته همیشه دوست داشتم یک چیز نازیبا را زیبا کنم. این در همه ی زندگی ام صدق می کند. با این همه پیروز نبوده ام . شنیده ام این کار در دانشگاه تدریس می شود. چرا به دانشگاه نمی روی؟» جوان آهی کشید گفت: «به راستی که شما استاد هنر هستید! این سخن خواستگاه نهایی هنر است . استاد من نمی توانم در امتحان کنکور شرکت کنم تا وارد دانشگاه شوم.» «چرا؟!» «به این سبب که سربازی نرفته ام. من از بچه سالی برای خرج خود و خانواده کارگری کرده ام. فرصت نیافتم سرباز شوم. این سال ها همینطور گذشت تا به این سن رسیدم» «ولی تو هنوز جوانی! اگر بخواهی می توانی اقدام کنی!» «استاد از شما چه پنهان نمی خواهم برای دانشگاه امتحان بدهم . به همین خاطر قید سربازی رفتن را هم زده ام.» «آخر چرا؟! تو باید آموزش ببینی. مگر نمی گویی به هنر عشق داری!»

«عشق دارم ولی می دانم در امتحان قبول نخواهم شد!» «اشتباه می کنی پسر! تو با این عشقی که داری بی شک قبول خواهی شد!» «استاد عشق کفایت نمی کند. رشته ی هنر کمی دشوار است. من هم سال ها از کتاب و درس دور بوده ام. از طرفی قبولی در دانشگاه های جمهوری اسلامی برای امثال من بسیار مشکل است. فرزند شهید ها قبول می شوند. آن ها امتیاز قبولی دارند. هفتاد درصد سهمیه ی قبولی دارند. می دانی استاد، هفتاد درصد!» در حال گفتن این سخن دستش را بالا آورد و چند بار موازی با گفتن هفتاد درصد تکان داد تا اهمیت موضوع روشن تر گردد. دلفان چنان که انگار موضوع تاسف بر انگیزی به یاد آورد آهی کشید گفت: «درست می گویی جوان درست می گویی. شوربختانه همین هفتاد درصد سهمیه ی قبولی سبب بدبختی کشور شده است. هیچ دانشگاه و دانشجویی سر جای خود نیست. بچه های شهیدان بدون سواد متخصص می گردند. یعنی مدرک می گیرند. یکی پزشک می شود و از سر نادانی آمپول اشتباهی می زند بچه ی مردم را فلج می کند. یکی جراح می شود با مدرک فوق تخصص جان بیمار ها را در اتاق جراحی تقدیم عزرائیل می کند. یکی هنرمند می شود به سبب بی هنری ارزش هنر های پیشین را در نگاه مردم می کاهد. یکی قاضی می شود حکم نادرست می دهد. وای وای جوان عزیز و هنرمند، هرچه بگویم باز کم گفته ام. آها یکی وزیر یا رئیس جمهور می شود می ریند به مملکت».

خنده ی تلخی به لب آورد گفت «چای سرد شد!» قلی از چای خود سر کشید ادامه داد: «با این کارشان زندگان را قربانی مردگان می کنند. این درست نیست! پنجاه سال دیگر کشور ما می شود بی سواد ترین کشور دنیا. آکادمی ها و مدارک پوشالی، دارند بی سواد ی را ترویج می دهند! آن که شهید شد خدا رحمتش کند برای مقابله با ویرانی کشور رفت و غیرت خود را نشان داد، از ویرانی جلوگیری کرده اما اکنون دولت مردان با این کارشان همان ویرانی را پدید می آورند. لعنت بر هرچه شیطان است.» جوان چای را نوشید و در انتظار سخنان دیگر دلفان به او خیره شد.

لاغر و مبادی آداب بود. در حین خندیدن چند شکست کنار دهندش می افتاد و چشمانش به سرخی می رفت. دست های خشک و زبری داشت. وقتی آن ها را به هم می کشید صدای کشیدن کفش به کاغذ بلند می شد. دلفان در جهت اطمینان بخشیدن به او و اینکه موقعیتش را می فهمد گفت: «درست می گویی آقای بابایی، من آدم بی چیزی هستم. پیکر تراش ماهر ی هم نیستم. در تنهایی خود با سنگ ها درگیر شده ام. با این وجود اگر کار مرا می پسندی حرفی ندارم. اینجا به خودت تعلق دارد. آنچه می دانم به تو می آموزم.» بابایی به نهایت شادکامی نشست چشمانش برق افتاد. نفس بلندی کشید و رو به قالی کرد تا اشک شادی اش را از نظر او پنهان کند.

پاشا نیز همچون دلفان پیر شده بود اما جنگ هیچ آسیبی به او نزده و جسم و جان ش سالم بود. گاه به دلفان طعنه می زد: «تو به جبهه پا

گذاشتی ترکش خوردی برگشتی اما من دوبار رفتم و هر مرتبه سه ماه آن جا بودم سالم برگشتم. مراقب باش با دوچرخه تصادف نکنی بمیری!» این را که می گفت چنان خنده ای سر می داد که دلفان هم می خندید می گفت: «خودت مرا خوب می شناسی مرد جنگ نیستم.» در حالی که دلفان داخل می آمد با شیطنت گفت: «آهای پیرمرد چرا می لنگی؟! درست راه برو! آه پیرمرد بی چاره. بی شک در جنگ پایت شل شده است. چند نفر از سربازان دشمن را کشتی؟ هان؟ صد نفر؟! هزار نفر؟! وای تو چقدر قوی بوده ای! ده هزار نفر را کشتی؟!» دلفان به خنده افتاد گفت: «تو چند نفر را کشتی پیرمرد جنگجو؟! رزمنده ی غیور؟! بگو ببینم چند نفر را کشتی؟!» «من هیچ! من فقط تانک های بی سرنشین را می زدم!» هردو به خنده ی بلندی رفتند.

دلفان نشست گفت: «تنها افتخار زندگی ام همین است که هیچ کس را نکشتم!» «درو بر تو! تخته نرد بازی کنیم؟» «نه حس و حال بازی ندارم» «چرا؟! پیر شده ای پیرمرد!» «پیرمرد بی مصرف» «این حرف را نزن تو یک پیرمرد پیکرتراش هستی! من بی مصرف شده ام نه تو! صبح تا شب همین جا می خوابم یا مجله می خوانم! بازار پارچه کساد است.» «خوب است. مجله می خوانی این خیلی خوب است. پس از مجله ها بگو. چه می نویسند. چیز درست هم می نویسند؟» «تو هم که می خوانی! آن چه به زیانشان نباشد بله درست می نویسند.» «مثلا چه؟» «مثلا، مثلا، مثلا مجله ای خواندم چند روز پیش، ویژه نامه خسارت جنگ بود. خیلی مطالبش دردناک بود.» «چه جنگ

هایی؟ جنگ خودمان با عراق یا جنگ های جهان؟» «همه ی جنگ ها. البته با تصویر جنگ خودمان شروع کرده بود. از کشته ها نوشته بود. خسارت های مالی و بمباران شیمیایی شهر های مرزی» «برایم بگو پاشا برایم بگو خیلی جالب است. دوست دارم بدانم مجله ها نگاهشان به جنگ چگونه است.» پاشا گلوی خود را صاف کرد گفت: «پس بگذار چایی بیاورم بخوریم.» رفت سمت آشخانه.

در خانه ی کوچکی زندگی می کرد. یک اتاق بزرگ بود با آشخانه ی متوسطی. راهروی کوتاه تاریکی را باید رد می کردی تا وارد تنها اتاق پذیرایی شوی. مستراح و حمام را هم در انتهای همان راهرو ساخته بودند.

دو چایی ریخت آورد. دلفان منتظر شنیدن حرفای او بود. پاشا همانطور که چای را جلوی او می گذاشت گفت: «پاره ای از نوشته های آن مجله موافق با عقاید تو بود. در آغاز نوشته بود حمله ی نظامی عراق به ایران در سی و یک شهریور ۱۳۵۹ طراحی شده و توسط قدرت های بیگانه و حمایت از صدام بود. آن جا مردم به جوش آمدند و جنگ دو طرفه شد. این از آغاز جنگ. در میان جبهه هم دولت مردان برای برانگیختن حس غیرت و شجاعت مردم از ترفند تلقین و تحریک عقاید آن ها بهره گرفتند. هنگام تشییع جنازه ی کشته ها در شهر و روستاها حماسه سرایی می کردند. شعار می دادند و به خانواده ی آن ها تبریک می گفتند و مراجع تقلید شهادت را تبلیغ می کردند. چنین بود که زنده ها تحریک شده، راهی جبهه

می شدند. راهیان، بیشترشان جوانان و نوجوانان بودند. ایمان، ایشار و مرگ طلبی در دل ها جا گرفت و جنگ با همه ی بدبختی هایش بسان یک برنامه ی معمولی شیرین در آمد. یعنی چنین معرفی شد. خواب نماها و شایعاتی از دیدار امام زمان، انواع کرامات و معجزه ها ساخته بودند که رزمنده های جبهه و مردم روستا ها را تحریک می کرد. رفته رفته در میانه های جنگ، جنگیدن شغل و هدف شد. هدفی دور که در برابرش آسیب ها و تعداد کشته ها اهمیت نداشت.» جای نوشید. دراین فاصله دلفان گفت: «مطالب راستینی نوشته اند. تا این جا من بیشتر سخنان تو را درک می کنم. همان سخنانی که پیش از جبهه رفتنمان گفتی. دو هفته پیش از رفتن!» «خوب به یاد داری پیرمرد!» «بله خوب به یاد دارم. می گفتی در جنگ اعتماد وجود ندارد و البته خودم با چشم باز دیدم که آن فرمانده کاغذ را خواند و همکارش چراغ دستی می گرفت، خوب به یاد دارم.» «آفرین برتو! وقتی تو بازگشتی من چیزهایی دیدم که باید می دیدی. بارها برایت تعریف کرده ام» «کدام را می گویی؟» «برای نمونه دویدن رزمنده ها در میدان مین گذاری شده با تشویق فرمانده ها...» دلفان کلام او را قطع کرد گفت: «این خیلی مهم است پاشا. من با دفاع از وطن و شهادت مشکلی ندارم و مرتبه ی شهیدان را بسیار والا می دانم. با ارزش تر از جان چیزی نیست در عالم ماده و آن ها جان خود را فدا می کردند. اما عمریست یک حرف می زنم. توجه کن، یک حرف! آن هم این که ما آدم ها به مرگ دیگران بی اهمیت

شده ایم. شادی دیگران به میزان مرگشان خرسندمان نمی کند. درون آدم را می گویم. ممکن است در مرگ دوستان اشک هم بریزیم یا ناله کنیم اما این تظاهری نا پایدار است. طولی نمی کشد که در دل نفس راحتی می کشیم می گوئیم غمبار چرا باشم او مرده است. من که نمرده ام. الان می خواهم برایم تعریف کنی فرمانده ها وقتی رزمنده ای را می فرستادند روی مین برای باز شدن راه، چه احساسی داشتند؟ وای پاشا من دیوانه شده ام. از توجه انتظاری دارم. آن ها هم ممکن است گریه کرده باشند اما ظاهری و ناپایدار. اصلن بهتر است نظر خودت را بگویی تلاش نکن از آن ها تصویر بسازی. چیزی که من دنبال آن هستم حقیقت است نه متهم کردن کسی به بد خواهی دیگران. حق نداری فکر کنی پیر شده ام قاطی کرده ام چون خودت خوب می دانی از بچه سالی هم این حرف ها را می زدم!» «چه بگویم برادر...» پاشا سخن بر زبانش بی حرکت شد. گویی به اندیشه ی برق آسایی فرو رفت. استکان چای خود را لمس کرد. اطمینان یافت سرد سرد شده است. آن را برداشت ناگهانی روی پای دلفان ریخت. دلفان برای یک لحظه مضطرب شد اما به زودی متوجه شد چای سرد بود. حالت جدی به خود گرفت. جدیتی آمیخته با آرامش چرا که چای سرد آسیبی به او وارد نکرده بود. گفت: «چکار میکنی پاشا؟! دیوانه شده ای؟!» پاشا هیچ لبخند یا واکنش خاصی از خود نشان نداد. با تاسف گفت: «حال فرمانده ها چنین بود. همینطور که تو هستی! تو از ریخته شدن چای روی پایت لحظه ای مضطرب شدی اما وقتی

فهمیدی هیچ آسیبی به پایت نزده قوت قلب گرفتی و جدی شدی! آن ها نیز با دیدن تکه تکه شدن رزمنده ها لحظه ای مضطرب می شدند. فقط لحظه ای! فقط یک لحظه! سپس قوت قلب می گرفتند و در کار خود جدی تر می شدند.» دلفان لختی سکوت گرفت. دردنیای ناخوشایندی از اندیشه ها فرو رفت. نفسش تنگ آمد. بغض گلوی او را چنگ زده بود. رو به پاشا گفت: «بشر چرا هر دم پست تر می شود! دیگر دوستی هر روز کمرنگ تر می گردد؟!» «نمی دانم، شاید چیزهایی هست که من و تو نمی توانیم درک کنیم. یا شاید سخن تو درست باشد و دنیا به کثافت کشیده شده است. در آن مجله نکته ای دیگر هم گفته بودند. این که وقتی نیروهای رزمنده ی عزیزمان خرمشهر را از دست رژیم صدام گرفته و اشغال گران را از بین بردند، از طرف دولت صدام نامه ها و پیام هایی برای صلح آمد. نیروهای بالا دست صدام، خود صدام و اعضای سازمان ملل از ایران خواستند جنگ پایان شود و صلح برقرار گردد. اما گویا اینان هوای فتح کربلا و سپس بیت المقدس به سرشان زده بود و خواهش ها را نپذیرفتند. این جا بود که همه ی کشور های قدرتمند از جمله آلمان و فرانسه، حامی صدام گشته و به او سلاح شیمیایی دادند. تسلیحات او را تقویت کردند تا از تهاجم جمهوری اسلامی جلوگیری کند. این شد که جنگ به درازا کشید و بدبخت شدیم.» «درست است. درست است. من شنیده ام این مطالب را مهندس مهدی بازرگان در کتابی نوشته است. بی شک آن مجله به نقل از بازرگان گفته است.» پاشا

مردانه بلند شد به گوشه ی اتاق رفت گفت: «اینجاست بگذار نگاه کنم.» مجله را آورد و به دلفان داد. دلفان جلد آن را باز کرد و کنجکاوانه خوب واریسی اش کرد. لبخندی به لب آورد گفت: «این مجله غیر مجاز چاپ شده است! زیر زمینی است! باید حدس می زدم چون این گونه مطالبی را وزارت ارشاد اسلامی اجازه ی انتشار نمی دهد.» صفحه ها را ورق زد تا به مطلب مورد نظر رسید. لبخندی دیگر نشان داد گفت: «نگاه کن. در پاورقی نوشته اند - مهندس مهدی بازرگان، انقلاب ایران درد و حرکت - البته در این کتاب آقای بازرگان روایت های مستندی وجود دارد. من آن را نخوانده ام. شنیده ام.» مجله را به دست پیش آمده ی پاشا سپرد و ادامه داد: «برادر دنیا در خود خواهی فرو رفته است. در مرض خودخواهی! فیلم مستندی از حملات سربازان آمریکا به ویتنام دیده ام. بسیار وحشتناک بود. گزارش گری از یک سرباز پرسید - وقتی به طرف یک ویتنامی شلیک می کنی چه احساسی داری؟ یارو با قاطعیت گفت - لذت می برم. آن ها آدم های بی ارزشی هستند. آن ها باید بمیرند! جنگ همین است. روح سرباز را بیمار می کند و این بیماری مسری است. هرکس وارد شود مبتلا می گردد. لذت کشتن یک انسان. وای خدای من! به طرف ملّاج آن ها نشانه می رفتند. مغز او را به هوا می پاشیدند. زنان و مردان کشاورز، بیگناه!» «دلفان آدمیزاد از آغاز میل به کشتن هممنوع خود داشته است. داستان هابیل و قابیل را که می دانی!» «نه چنین نبوده است. آن زمان ها طبیعت بشر پاک تر بوده است. کشتار ها همیشه

دلایلی داشته. دلایلی از قبیل حسودی...» پاشا به میان سخن او رفت: «الان نیز چنین است. از سر حسادت کسی را می کشند تا در نبودنش راحت تر زندگی کنند و اموالش را غارت نمایند.» «نه پاشا منظور بحث من این نیست. من که نمی گویم حسودی از میان رفته است. می خواهم بگویم آدم های کنونی بدون دلیل هم دست به جنایت می زنند! قتل آدم دارد سرگرمی می شود. با این همه پیشرفت اندیشه، علم، آگاهی از حقوق بشر، ما نباید در قیاس با انسان های نخستین باشیم. اما هیچ پیشرفت اخلاقی و انسانی چشمگیری نداشته ایم» «تو بدبین شده ای دلفان!» «ای کاش چنین باشد! اما دوست عزیزم شوربختانه چنین نیست. مستندات در همه جای دنیا موجود است. بشر هر روز خوی حیوانی اش تقویت می گردد و به همان نسبت از انسانیت دور می گردد.» «انسان کدام است دلفان؟! انسان هم یک حیوان است!» «بله اما با یک تفاوت! آن هم توانایی سنجش و تشخیص است. انسان می تواند آسایش و نیاز همنوع خود را درک کند. انسان احساس نیرومندی دارد» «چه می گویی دلفان خودت را آزار نده راه به جایی نمی بری! بشر یک حیوان کثیف و بسیار درنده تر از گرگ است. این اندیشه های تو چیزی را تغییر نمی دهد.»

ظهرگاه یک روز گرم تابستانی پاشا به خانه ی دلفان آمد. او را کنار کشید در گوشش گفت: «دلفان حواست را جمع کن، بیا به باغ انگور ما برویم. انگور سرخ رسیده است باید شراب درست کنیم» دلفان در

دل ذوق کرد اما هراس گرفت. اگر پدر و مادرش بو می بردند نگرانیشان شده و بی شک آن ها را از هرگونه تفریحی محروم می کردند. همه شراب را خطرناک می دانستند اما آن ها نوجوان های بی باکی بودند که بار ها از دهان کودک و بزرگ تعریف مستی به گوششان خورده بود. پدر پاشا باغ بزرگ انگور داشت که چند ردیف ده تایی انگور سرخ یا انگور سیاه میانشان بود. رو به پاشا گفت: «کجا؟ کجا درست کنیم؟» «ای کمسنگ یک جایی پیدا می کنیم ولی خوب گفתי هر جا درست کنیم بعد از چند روزبوی شراب پخش می شود» «آها کمسنگ من می دانم کجا» «دلفان به من نگو کم سنگ، کم سنگ خودتی، فهمیدی؟!» «ناراحت شدی کمسنگ؟! دیگر نمی گویم. ببین پاشا ما باید در زمین چاله بکنیم و دبه ی شراب را زیر خاک پنهان کنیم تا هم جایش گرم باشد هم امن.» «آفرین بر تو پسر! برویم؟» «برویم.» پاشا چند دبه از مادرش دزدیده بود. دلفان هم چند تایی از خانه کش رفت. همه را در دوگونی ریخته به دوش انداخته و دزدکی به باغ رفتند. هوا چنان گرم بود که آدم را سرجای خود بی حال می کرد. پاشا گونی ها را زیر درختی گذاشت و با شاخه های مُو پنهان شان کرد. انگور های سیاه آب دار و رسیده بودند. گفت: «دلفان الان بیا تا می توانیم انگور بچینیم. فقط نباید درخت ها را کامل لخت کنیم. از هر درخت هفت هشت خوشه بچینیم تا پدرم شک نکند. خوشه ها را از بیخ جدا کن.» «کارت نباشد پسر!» در یک چشم برهم گذاشتن اندازه ی چند جعبه انگور چیدند. دلفان گفت: «پدرت

نیاید پسر!» «نه نمی آید، امروز نمی آید دیروز آمد آبیاری کرد. هر سه روز یک بار می آید. زود باش بیا دانه هارا جدا کنیم» دبه ی بزرگی آورد و هردو شتابان بنا گذاشتند به جدا کردن دانه های انگور از خوشه. دانه ها را به دبه می ریختند. همینطور همه ی آن ها را پر کردند. سپس آستین بالا زده و انگور ها را چنگ زدند. در حین کار وقتی نگاهشان به هم می گرفت می خندیدند. پس از چنگ زدن . چاله ی بزرگی پایین زمین کنده و دبه ها را در آن گذاشته با خاک پوشاندند. کارشان که تمام شد شتابان به سوی خانه روان شدند. دلفان گفت: «در دبه ها را محکم بستی؟» «بله خیالت تخت!» «الان چه می شود؟» «گربه ی ما سگ می شود!» دلفان خنده اش گرفت . پاشا گفت: «چه می شود؟! شراب ناب می شود. البته برای زمستان.» «یعنی لازم نیست باز هم آن را چنگ بزنیم؟» «نه بابا! اگر بخواهی زود آماده شود باید زیاد چنگش بزنی. این رفت برای چله زمستان» «خیلی خوب! یعنی شب یلدا شراب داریم؟» «پس چه؟! شراب داریم آن هم چه شرابی! گوهر یاقوت!» دلفان بی مقدمه گفت: «باری لحظه ای یاد جوانی افتادم. گاه به گاه آن دوران را به خاطر می آورم دلم تنگ می شود.» «من هم بسیار رویا می کنم. یادش بخیر چه دورانی داشتیم. راستی دلفان به یاد داری شراب درست می کردیم؟» دلفان خنده ای کشید گفت: «همین الان به یاد آن کارها افتادم. گوهر یاقوت! هیچگاه این حرفت فراموشم نمی شود. گوهر یاقوت» «من هم دلم تنگ می شود. ما خودمان را تباه کردیم باید زن می گرفتیم و بچه دار

می شدیم! نگاه کن مثل خرخاکی این گوشه افتاده ام هیچ کس هم سراغی از احوال نمی گیرد. دست کم کاش تو پولدار می شدی، ولی توهم از من بدتری. از بیکاری افتادی به جان سنگ های خدا سُر و صافشان می کنی!» «درست می گویی پاشا. اگر زن می گرفتیم اوضاع بهتری پیدا می کردیم. این تنها کاری بود که باید انجام می دادیم. آن وقت مثل همه می رفتیم دنبال چرخ تاب دار زندگی. هر روز پیر شدیم هرروز هر روز، بدون این که نگاهی به پشت سرمان بیندازیم. دلم به دنیا نیست. گویی آدم ها گرگ شده اند. از همه می ترسم. مردم احساس می کنم جا تنگ است. آسمان تاریک تر شده و کوه ها دور رفته اند. هیاهوی انسانی سرکوب شده و جای آن را سکوت اندیشه آمیزی گرفته است. اندیشه ی ضربه زدن به زندگی دیگری، حسادت و بد خواهی» «دلفان تو روان پریش شده ای» «می دانم.» «کارگاهت چطور است؟» «خوب است. جوانی هر روز می آید کنارم کار می کند. مثل اینکه او هم به سنگ علاقه دارد. گفتم چرا دانشگاه نمی رود. از اوضاع مملکت نالید. بی انصافی است پاشا این جا علم را هم در پاکت می گذارند به نور چشمی ها هدیه می دهند. آن وقت مردم کشاورز یا کارگر بچه هایشان دربه در می شوند. بی عدالتی ها را می گویم. هفتاد درصد سهمیه ی قبولی دانشگاه به فرزندان شهیدان می دهند. کارگر بدبخت بچه هایش بی سواد می مانند یا به راه کج کشیده می گردند.» «بله برادر شغل و استخدام آن نورچشمی ها در حین تحصیل مهیا می شود. پول های آن

چنانی به حسابشان می ریزند تا کم و کسر نداشته باشند. این اندیشه ها تو را از بین می برد. کمی به فکر خودت باش» «خودم؟! کدام خود را می گویی؟! من که چیزی برایم نمانده است. شل و بی مصرف و روان پریش پیری هستم که دنیا به کامم چون دُم مار است. ای کاش دستم باز بود شناسنامه ام را چهار سوراخ می زدم. دلم می خواهد سخن بگویم. اما کجا؟! چگونه؟! دلم می خواهد در آخرین نگاهم دنیا را مهربان ببینم. چنان باشد که آدم ها سر بر شانه های هم گذارند و همدیگر را کنار نزنند. رویا زیاد می روم پاشا. نمی دانی چه پریشانم! آه بله بله توهم می دانی. الان گفתי روان پریش شده ام. درود بر تو پاشا چرا همه گورکن شده ایم؟! باز هم برایم حرف بزن دوست عزیزم. برای این رفیق روان پریش». پاشا در همان حال سری به کنار جنباند گفت: «ای رفیق نازنینم. سرهای بیشمار برای عدالت خواب رفته است. چرا خود را رها نمی کنی؟! دست بردار! دست از سر دلفان ما بازکن! هرگاه گذشته ها را رویا می کنم در هر وجب خاطراتم تو را می بینم، در حالی که نیک خواهم هستی. دلم آرام نیست بیمارتم می بینم. خود بیچاره ات را رها کن سخن های بزرگ نگو که فریاد عاجزت به هیچ گوش نمی گیرد. گاه به گاه آسمان را نگاه کن. آسمان سر راهی شب را خوب نگاه کن. پهنه ی سیاهش هر غمی را فرو می خورد. اما مرتب شعله های یتیم شاد کن و دور دستش چشم را نوید به بازی تای تای می گیرند. آسمان بی پدر و مادر دور و دراز را می گویم. همان جایی که ناله های هر بدبختی در

سیاهی ، آویزانِ هر فانوسِ بیمارِش می شود. توهیچ چیز را نمی توانی عوض کنی. بهتر است به فکرِ خودت باشی! آیا تو می خواهی دنیا را در نیکی و مهربانی ببینی؟! نه برادر تو فقط خودت نابود می شوی! روزهای آخرِ عمرت تباه می شود. آه دلفان، دلفان بس کن! چه کسی می تواند حق بی پناهی چون فاطی بدبخت را بگیرد؟! یا مارا یا هر آدم بی نوای دیگر را...» « دلفان حرفِ او را برید گفت: «فاطی بدبخت؟ فاطی بدبخت کدام است؟» پاشا سری تکان داد گفت: «همان زن بیچاره ای که آخوند ها بدبختش کردند.» «کدام زن؟» « ای بابا دلفان تو کدام گوری هستی؟! حواست کجاست؟ فاطی را می گویم، فاطمه، همان که روانی اش کردند. یعنی دیوانه اش کردند او بازیچه ی دست بی شرف ها شد و نام بد گرفت» « به یاد ندارم پاشا برایم بگو چطور شد؟» «پس بهتر که نمی دانی. نمی گویم چون جگرت کباب می شود.» « ای بابا پاشا چه می گویی. جگر کدام است تمام وجودم آتش گرفته است. دارم دق مرگ می شوم ولی دوست دارم بدانم. یعنی بیشتر بدانم. بگو!» «نه برادر تو خودت را با ققنوس اشتباه گرفته ای. با خاکستر شدنت مهربانی پدید نمی شود. ندانی بهتر است. اگر میدانستم چیزی از او نمیدانی اشاره نمی کردم.» «پاشا چرا عذابم می دهی؟! مگر بچه ام بگو دیگر!» «حالا که اصرار داری می گویم. - فاطمه زن یک مرد کارگر و روستایی بود. از خود زمین نداشتند و روی املاک دیگران کار می کردند. به سبب خشک سالی های پی در پی و درآمد ناکافی راهی شهر شدند. شوهر او جوان بلند

بالا و ساده دلی بود که رحیم نام داشت. رحیم در شهر نیز نتوانست کار بیابد و چند سال با مشقت نان شب خود و فاطمه را در می آورد. بی چاره حرص و نا آسودگی شاخس را شکست به اعتیاد روی آورد و در پی آن اوضاع زندگی اش جهنمی شد. در این میان پسری هم انداخته بود و زنش به چنگ و دندان بزرگش می کرد. فاطمه تحمل زندگی سگی اش را از کف داده بود. رحیم نیز هر روز بیشتر غرق اعتیاد می شد. زن با کلفتی خرج خود و پسرش را در می آورد - دلفان حرف او را قطع کرد گفت: «وارد جزییات نشو، اصل ماجرا را بگو پاشا!» «بله برادر. زن و مرد به نتیجه رسیدند طلاق بگیرند. یعنی رحیم پیش قدم شد. جدا شدند.» «تو این ها را از کجا می دانی؟» «ای بابا دلفان چه می گویی! تودیگر هوش و حواس نداری! هزار بار آن زن بدبخت را در کوچه ها دیده ای! کسی نیست او را ندیده باشد. همه ی محل این ماجرا را می دانند. تعجب می کنم تو نشنیده ای!» «خوب پاشا حرف بزن، نمیخواهم جزییات بگویی. فقط بگو آخوند ها چکارش کردند؟» «چکارش کردند؟! دیوانه اش کردند! گویا زن در به در یافتن کار می شود. بچه ی شش ساله اش را هر جا می رود با خود می کشد. کار پیدا نمی کند. تا اینکه...» دلفان بازهم حرف او را برید گفت: «پوزش می خواهم برادر حرفت را قطع می کنم. ماجرایش را خودش برای کسی تعریف کرده یا دیگران فاش کرده اند؟» «خودش برای زن صاحب خانه اش تعریف کرده بود.» «پس حقیقت است بگو. بگو چه گفته بود؟» - چند روزی می شد

دنبال کار می گشتم. در گرمای ظهر گاهی یکی از همین روزها به سایه ای پناه بردم تا پسرم کمی خنک شود. کله اش شده بود مثل آتش داغ. سایه بان مغازه ای بود که کرکره اش پایین آمده بود. هوای خنکی آمد و رنگ بچه بهتر شد. دیگر هیچ راهی نمی دانستم. قصد داشتم راهی خانه شوم. در همین احوال بودیم که آخوندی شتابان از ما گذر کرد. پیرمرد قامت خمیده و ریش سفیدی بود اما چون جوان بیست ساله محکم و سریع راه می رفت. هنوز از نگاه نیفتاده بود که بازگشت و میخ به صورتم خیره شد گفت: «چرا اینجا نشسته ای خواهر؟» مضطرب شدم خودم را جمع کردم گفتم: «سلام حاج آقا! چند روزی می شود دنبال کار می گردم. پسرم پاییز به مدرسه می رود و ما فقیر هستیم. مدرسه خرج دارد و بچه ها هم انتظار.» شوهر نداری؟ «نه رهایمان کرد.» «حیف است تو هنوز جوانی.» کمی به من نزدیک تر شد. گفتم: «پسرم حیف است!» «کار می خواهی؟» با یک تکان بلند شدم گفتم: «بله حاج آقا. ولی کار آبرومند.» دهانش برای چند لحظه بی حرکت و نیمه باز ماند. سپس گفت: «فردا بیا پیش من. شاید بتوانم کمکت کنم.» منتظر هیچ سخنی نشد و شتابان قلم کاغذ از جیب در آورد و آدرسی نوشت. پسرم را جلو کشیدم مقابل خودم تا مرزبان عفتم باشد. اما هیچ نگاهی به بچه نمی کرد. کاغذ را داد و راهی شد. وقتی رو به طرف دیگر می گرفت گفت: «فردا عصر بیا کارت درست می شود.» دست بچه را گرفتم و به خانه رفتم. خوشحال بودم اما خط سیاهی مرتب به ذهنم می افتاد. برایم بسیار

عجیب بود، حاج آقا هیچ توجهی به پسر من نکرد. بچه‌ی عاجز آنقدر پیاده راه رفته و گرما گرفته بود که شکل ترحم برانگیزی داشت. گریه نمی‌کرد، بهانه چیزی نمی‌گرفت و حرفی نمی‌زد. گویی سراسر اندوه مرا می‌فهمید و عاقلانه مراعات می‌کرد. به خانه رسیدم او را با حرف و خنده دلخوش کردم سر و رویش را بوسیدم. همانطور که دست بچه را در دست داشتم به آدرس رسیدم. ساختمان بزرگی بود اما حاج آقا نشانی طبقه‌ی زیرین آن را نوشته بود. زنگ زد در باز شد و داخل رفتیم. چهار آخوند نشسته بودند. حاج آقای دیروزی میانشان نبود چنان یک به یک نگاهم کردند گویی دمی پیش از رسیدنم درباره‌ام حرف زده باشند. یکی بلند شد مرا به طرف اتاقی دیگر هدایت کرد و گفت: «خانم بچه را همراه نبرید!» پسر من سر پایین گرفت و دستم را محکم فشرد. انگار در دنیای دیگری بودم. آدم‌های عجیبی به نظر آمدند. هیچ کدام به پسر من توجه نشان ندادند. هر مرد غریبه‌ی دیگری بود بی‌شک او را نوازش می‌کرد یا سخنی در جهت خوش‌کامی‌اش می‌گفت. دست بچه را گرفت با لحن جدی گفت: «پسر جان تو همین جا بمان!» و رو به من گفت: «نامش چیست؟» پسر من بلند گفت «صادق». «رهایی کن!» انگار از او می‌ترسید. گفتم: «صادق پسر من این جا بمان.» وارد اتاق شدم حاج آقا عمامه به سر نداشت و روی مبلی نشسته بود. گفت: «سلام خانم خوش آمدی!» «سلام حاج آقا برای آن کار آمده‌ام که دیروز...» حرفم را برید و خندان گفت: «شما چقدر عجول هستید. کار هم درست می‌شود. بگو بینم چند وقت است طلاق

گرفته ای؟» از رفتارش دلسرد شدم. «حاج آقا مشکل من کار است. یک کار آبرومند می خواهم.» «همین که اینجا هستی آبرومند است خانم!» «نمی فهمم چه می گوئید حاج آقا!» «این جا کلاس آموزش من است. طلبه ها را درس می دهم. می خواهم اینجا کار کنی. نظافت چایخانه با تو باشد پول هم خوب می دهم. پسرت را به مدرسه ی بسیارخوبی می فرستم و سفارش می کنم به او رسیدگی نمایند. حال چه می گویی؟» سخن ها به گوشم خوش می آمدند. از هر طرف اندیشه می کردم برای پسر نیک می شد. اما رفتار ها طبیعی نبود. در دل گفتم: «حکمن آدم های بسیار خوبی هستند و رفتارشان برایم شناس نیست.» به صورتم خیره شده بود. دریافتم منتظر پاسخ است. گفتم: «خوب است حاج آقا. همین که پسر حمایت شود و مدرسه برود برایم کافی است. هرچقدر پول بدهید حرفی ندارم.» خنده ای کرد و صورتش دگرگرم شد. انگار چنان خنده ای به چهره اش نمی آمد. «آفرین بر تو خانم! خانم خوب! فقط یک نکته ی کوچک می ماند آن هم این است که ما باید شرع اسلام را رعایت کنیم. تو از الان اینجا مشغول کار می شوی و هر دم کنار من هستی. من نمی خواهم خدایی نکرده گناه کار شویم. می دانی که چه می گویم. همین الان تو را صیغه ی خودم می کنم تا باهم محرم باشیم. چطور است؟» اختر او را کنار کشید نگاه مادرانه ای به رخسارش بست گفت: «فاطمه دخترم، از وقتی این جا آمده اید تمام رفتارت را با دقت دیده ام. تو زن پاک دامن و نجیبی هستی. نیک

می دانم با خانواده و پدر داری. فقط زن های پدردار و آبرومند چون تو احترام شوهرشان را دارند. می دانم اعتیاد دمارش را در آورده است می دانم زندگی خوبی نداری و میدانم هنوز جوان و زیبایی به خدا آرزو داشتم دختری چون تو عروسم شود. ولی دخترم طلاق نگیرد. مرد هرچه باشد مرد است و زن باید به مردی تکیه داشته باشد تا آدم های حرام زاده و بی شرف طمع او را نکنند. خودت کار کن خرجش را هم بده اما رهایش نکن!» فاطمه یک آن تمام صورتش اشک شد با بغض در گلو گفت: «چه می گویی اختر خانم! چه می گویی. او می خواهد طلاق بدهد. من راضی به طلاق نیستم. می دانم زن بی سرپناه چون مهره ی بی نشان است و ممکن است از هر نخی آویزان شود. او می خواهد جدا شود.» اختر به گریه افتاد گفت: «دخترم من از تو اجاره نمی خواهم. شاید مشکلاتان اینطور سبک شود. اجاره ی خانه نمی خواهم. تلاش کن زندگی ات را نگاه داری!» «از وقتی آمده ایم همیشه به ما لطف داشته ای. خدا به زندگی ات برکت بدهد راضی نمی شود. گوشش بدهکار نیست.» «جوانی و زیبایی تو مرا می ترساند. می ترسم چون بیوه های دیگر کارت به آدم های بی شرف بیافتد. آدم هایی که هیچکس را نمی شناسند!» با بغض در گلو گفتم: «حتی خدا را!» «حاج اقا رویش را به طرفی دیگر گرفته بود. سر برگرداند گفت: «چه گفתי خانم؟» «هیچ حاج آقا. صیغه لازم نیست. من مراقبم، فاصله ی شرعی شکسته نمی شود.» چون پیرمرد خرفتی به جوش آمد: «چه می گویی؟! تو می خواهی احکام شرع را به

من بیاموزی؟! من یک روحانی هستم و استاد کلاس شرع. صلاح نیست محرم نشده اینجا باشی.» در دل گفتم: «من بیست و شش سال سن دارم و این حاج آقا بیشتر از پدرم سن دارد. با این اوضاع نمی تواند هوس باز باشد. شاید بهتر است به او اعتماد کنم. شاید این شانس آینده ی پسرم باشد نباید بی فکر رد کنم.» اتاق، پنجره ی باریک و طولی داشت. طرف بالای آن منتهی به سقف می شد و طرف پایینش از بیرون هم کف پیاده روی خیابان بود نگاهی به سوی پنجره چرخاندم پاهای کوچک بچه ای پشت شیشه بود. در همین لحظه صدای مردی شنیدم که گفت: «اینجا چیکار می کنی بچه؟!» «با مادرم آمده ام. الان می آید.» صادق بود. آخوند ها بیرونش کرده بودند. بلند شدم رفتم گفتم: «کجا می روی خانم؟» «کنار خانواده ام.» «خانواده ات؟!» «بلی، پشت پنجره است!» بیرون آمدم نفرات بیرون از پچپچه افتادند. پله ها را دودو بالا آمدم. پا در پیاده رو گذاشتم دیدم مردی به پسرم سیلی زد. از پنجره فاصله گرفته و به مقابل دکان بستنی فروشی جنب ساختمان حاج آقا رفته بود. رمیدم گفتم: «چکارش داری آقا؟! پسرم چکار کرده است؟!» «خانم این بچه ات را جمع کن! آمده میخ به بستنی خوردن مشتری ها نگاه می کند. حال همه را برهم زد با این صورت کثیفش! چند بار گفتم دور شو رفت بازهم آمد.» صادق از شدت بغض دهانش باز شده نفس نمی کشید. کنارش آوردم. سرش را به دامن گرفتم. یک آن راه گریه اش باز شد از چشمان کوچکش اشک چون تف بر دستانم

می افتاد. بچه بستنی می خواست. پول نداشتم «وای خدای من! مگر مسیح را من کشته ام؟! مگر خون سیاوش را من ریخته ام؟! مگر دست بابک را من بریده ام؟! این چه سرنوشتی است خدا؟!» صورت بچه ام را بوسه مالی کردم و در دل گفتم: «مرا چه به پاک دامنی؟! هرکار بخواهند می کنم. مرا چه به آبرومندی! ای خدا!!!!» شتابان پسر را کنار درِ حاج آقا بردم زنگ زدم. در باز شد و داخل رفتم. به دوستان حاج آقا گفتم: «برای خاطر خدا بیرونش نکنید!» به اتاق بازگشتم بی مقدمه گفتم: «صیغه ام کن حاج آقا!» خنده ای به رخ آورد کتابی برداشت کنارم آمد. گوش و هوشم را به درک سخنانش بستم. هرچه گفت، گفتم قبول می کنم. کتابش را کنار گذاشت لباس هایش را کم کرد و مرا بغل گرفت. هیچ نمی گفتم هرچه گفت بله گفتم و انجام دادم. پسر بیرون در انتظار می کشید و من در اتاق برای حاج آقا عریان شدم. چون حیوان به جانم افتاد. هیچ نگفتم. حتما کمک کردم مرا زودتر بکند. کیرش راست نمی شد. با دست محکم آن را می گرفت در من فرو می کرد. دقایقی زیر ننگ و قرار گرفتن در شکست روحی و عفت برایم کافی بود تا دیگر قید خدایم را بزنم. این شد که هیچ نگفتم. هیچ نگفتم. وقتی خوشحال و پیروزمند شد گفتم: «لباس هایت را بپوش» بی هیچ سخنی پوشیدم. گفتم: «خانم عزیزم. کسانی که بیرون هستند باید رضایت بدهند تا بتوانم تو را اینجا نگاه دارم. به نشان درک مطلب سر تکان دادم. بیرون رفت و یکی از آخوند ها را با خود داخل آورد. او هیچ نمی گفت. حاج آقا مقابلم

نشست گفت: «میخواهم تو را به عقد دائم خودم در آورم...» خواستم دهان باز کنم که ادامه داد: «البته پس از چند دقیقه طلاق می دهم. سپس صیغه ی این آقا می شوی.» آخوند دیگر گفت: «چطور ممکن است آقا؟! این خانم اکنون صیغه ی شما است و چند ماه باید از مدت آن بگذرد تا بتواند محرم کس دیگری گردد.» «من فکر می کردم از میان شاگردانم تو باهوش ترین هستی ولی الان می بینم چنین نیست. من اکنون خانم را عقد دائم می کنم و بی درنگ او را طلاق می دهم. آن وقت آزاد است صیغه ی تو شود.» اشک از چشمانم سرازیر شد. و به من گفت: «راضی باش زن. ازدواج سنت پیغمبر است. در مقابل همه ی ما تو را حمایت می کنیم و از منجلا ب فقر نجات می یابی.» هنوز دستی را نگاه می کردم که ظالمانه به پسرم سیلی زد. خدا را فروختم. پدر و مادرم را فروختم. هرچه آموخته بودم فروختم وجدان و غیرتم را فروختم. آبرو و دامنم را فروختم، سرم را به نشان توافق تکان دادم. تا برای پسرم بستنی بخرم.

دو نفر دیگر هم داخل آورد تا شاهد شوند مرا عقد می کند. عقد دائم او شدم. یک نفس بعد طلاقم داد و بیرون رفت. نفر بعد نیز آمد عقدم کرد و چنان که می خواست با من کرد و طلاقم داد. آن روز برای دوازده نفر عریان شدم و ارضایشان کردم. دوازده نفر در یک روز مرا کردند. به این صورت استخدام شدم. وقتی بیرون آمدم راه رفتن نمی توانستم و قلبم کوره ی آتش شده بود. شرم داشتم پسرم را نگاه کنم. روز بعد نیز با من چنین کردند. روز سوم یک نفر دیگر هم به

آن ها اضافه شد. روز چهارم وقتی وارد آموزشگاه شدم دیدم چهارده نفر شده اند. برای لحظه ای سرم داغ و مقابل چشمانم تاریک شد. چیزی درون سرم چون طناب پاره گشت. هراسان شدم و درحالی که آن ها منتظر پاسخ گفتم به سلامشان بودند پا به فرار گذاشتم. پاشا آهی کشید و ادامه داد: «از آن روز دیوانه شد. هر آدمی می بیند فرار می کند. اختر خانم از سر انسانیت صادق را حمایت کرد و چون بچه ی خود نامش را در مدرسه نوشت. فاطمه ی پاک و نجیب اما دیوانه ای شد که الان بچه ها دنبالش می کنند و روی زبان ها فاطمی بدبخت گشت. اکنون آدم گریز شده و مدام در حال فرار است.» دلفان راه داد اشک از چشمانش روان شود. گفت: «پس آن زنی که همیشه در حال دویدن است فاطمه بدبخت است! گفתי مدام در حال فرار است یادم آمد، یک بار او را دیده ام. بسان جن زده ها می دويد.» «بله برادر، و اکنون هر پسر بچه ی کله بوری او را در حال فرار می بیند پشتش فریاد می زند- فاطمی صیغه ی من میشوی؟؟؟» پاشا با علم به این که دلفان اندوهگین شده است او را در حال خود گذاشت به آشخانه رفت و مشغول شستن قوری شد. از آن جا مرتب طنین غمبار نفس های رفیقش را می شنید. می دانست پیرمرد ضعیف و دل نازک شده است. در دل گفت: «ای کاش سرگذشت فاطمی را برایش نمی گفتم!» دلفان سکوت گرفت. هیچ حرفی نمی زد. خودش را جمع کرد و با انضباط نشست. چنان که تصمیم گرفته باشد برود. پاشا دزدکی او را نگاهی انداخت. فهمید و آمد گفت: «چرا مثل بچه ها

نشسته ای؟ روانت بیمار می شود. سرگذشت آن زن را گفتم که بدانی اوضاع چه اندازه آفت بار و خراب است. با اندیشه های تو هیچ تکان نمی خورد.» «درست می گویی». با رعایت نظم خاصی که برآمده از کار آزمودگی او بود ذره ذره های کوچک از سنگ جدا میکرد. در اندیشه ی سنگین ماتی افتاده و هوش معمول خود را باخته بود. دنیا پیش چشمانش نا زیبا و چون گودالی از لجن جلوه می کرد. به هیچ چیز دل خوش نبود. گویی زندگی را چون پوست پلاسیده و بی مصرف هندوانه ای مقابل اش انداخته بودند و او حتا حاضر نبود خم شود آن را بردارد. خورد و خوراکش کم شده بود. روز به روز نزار تر و ضعیف تر می شد. هرگاه شاگردش حضور داشت به خاطر آسایش خاطر او چهره شیرین می کرد و با بهانه ی گوناگون لبخند می زد. در وجودش اما آتش بشر دوستی بالا گرفته بود.

شب های نا آرامی داشت. یک سر تصورات و اندیشه های نا مرتب تاریکی دامگیرش می شد. هر دم احساس نا امنی می کرد. ناگهان شنید در می زنند. هر که بود دست سبکی داشت و آرام به آهن سنگین در می زد. چنان که گویی تردید داشته و نیمی از انتظارش گشوده نشدن آن باشد. حوصله ی دیدار هیچکس در وجودش ندید. سکوت گرفت شاید مهمان ناخوانده خسته شود و برود. دست و پایش در خواب ماسیده بود. طولی نکشید صدای در بیشتر شد. رفته رفته محکم تر می نواخت. برای چند لحظه شگفت زده گوش تیز کرد تا چیزی دستگیرش شود. اما صدای ضربه بود که بیشتر می شد. کسی چیزی

نمی گفت. با خود گفت: «هر که می خواهد باشد. کاری از من ساخته نیست. چیزی برای بخشیدن ندارم. نان پتی هم نیست بدهم بخورد. بهتر سکوت کنم تا خیال کند در کارگاه کسی نیست.» طنین سوزناک زنی بلند شد: «در را باز کن! باز کن! فاطمی هستم. فاطمی بدبخت، فاطمی سیاه بخت هستم. در را باز کن. آمده ام کمکم کنی. چند نفر فریم دادند. آبرویم را بردند. بیچاره ام کردند. باز کن بدبختم کردند. آمده ام کمکم کنی. میخوام برای پسرم بستنی بخرم. چرا در را باز نمیکنی؟! باز کن دلفان! فاطمی هستم چند نفر فریم دادند، بدبخت شدم. آبرویم رفت. آمده ام کمکم کنی دلفان...» ضربه هایی که به در می زد سست تر شد. لختی در سکوت فروافتاد و یک باره گفت: «در را باز کن دلفان! آمده ام کمکم کنی، باز کن!» باز هم پاره ای سکوت به میان آمد. اما طولی نکشید صدایش تکرار شد. در حالی که دور می شد خواهش می کرد: «باز کن! در را باز کن...» با خود اندیشید - زن بیچاره را آزار داده اند. بدبخت شد عقلش را از دست داد. هیچ تکیه گاه و آسایشی ندارد. کاش می رفتم به حرف هایش گوش می کردم! چقدر کودن شده ام من! چرا در را برایش باز نکردم! فاطمی بی چاره! سراسیمه رفت در را گشود. تاریکی شب به همراه چند پروانه ی نورپرست داخل آمد. همه جا تاریک بود. هیچ کس ندید. گوش سپرد. صدای فاطمی در گوشش تکرار شد. از کنار دیوار ها رفت تاریکی را سوراخ کرد و داخل شد، شاید زن هنوز آن جا باشد. همانطور که شتابان از کنار دیوار خانه ها پیش می رفت بی توجه به هر چیزی سر

پایین گرفته بود. ناگهان دری باز شد مردی بیرون آمد او را گرفت داخل کشید. «کجا می روی دلفان؟» حسام بود.

چهار پنج شب آسمان روستا تنگ ابر و بارندگی بود. آن روز رودخانه چند برابر بالا آمده و آب داشت. چنان که سنگ های گذر زیر رفته و اثری از آن ها نبود. کنار آب حسام را دید. گریه می کرد نزدیک تر شد گفت: «حسام اینجا چکار می کنی؟ چرا گریه می کنی؟» «می خواهم بروم آن ور از آب می ترسم.» «تو که نمی توانی از این آب رد شوی بچه! نمی بینی چقدر تند است؟!» «پس چکار کنم؟ باید بروم خانه. چند روز کنار مادر بزرگ بودم. الان باید بروم خانه.» مادر بزرگ می داند تنها آمده ای از آب رد شوی؟» «نه نمی داند. خواب بود آمدم.» بیا تا کولت کنم برویم آن ور» بچه را کول کرد و به آب زد. خودش را محکم به شانه های او چسبانده بود. در آغاز صدای سهمگین جریان آب وحشتش داد. اما وقتی پاهای دلفان را دید که با استقامت در میان جریان تند آب طی راه می کردند آرام شد. «دلفان مادر بزرگ می گفت بعد از طوفان ماهی گیری آسان می شود.»

«درست گفته است چون آب گل آلود می شود ماهی ها گیج می شوند به کنار آب می آیند.» «توهم می روی ماهی گیری؟» «بله فردا تور می اندازیم.» «با کی می روی؟» «با پاشا، می شناسی؟» «بله می شناسم. او هم مثل تو آدم خوبی است.» «از کجا می دانی من آدم خوبی هستم.» «از آن جا که آدم خوبی هستی.» «چطور؟» «نمیدانم.» «دوست داری با ما به ماهی گیری بیایی؟» «دوست دارم اما شما مرا با

خود نمی برید.» «چرا نمی بریم؟» «چون می ترسید به آب بیفتم.»

دلفان خنده اش ترکید. حسام نیز به خنده افتاد. «به چه می خندی دلفان؟» «حرف تو.» «چرا؟» «برای اینکه خنده دار بود. من خودم مراقبم به آب نیفتی. اگر دوست داری میتوانی با ما بیایی.» «حالا دیدی آدم خوبی هستی!» «دلفان بازهم به خنده افتاد.» «ولی تو از من خوب تر هستی» «چطور؟» «برای اینکه خوب تر هستی.» «دلفان فردا مرا با خودت ببر. ماهی هم به من ندهید. ولی بگذارید بیایم نگاه کنم» «چرا به تو ماهی ندهیم؟» «برای اینکه تصمیمت عوض نشود و فردا مرا خبر کنی» «چرا فکر میکنی تصمیم عوض می شود؟» «به خاطر ماهی دلفان، می فهمی؟» «عجب فکرهایی میکنی تو پسر! فردا تو را هم می بریم. اندازه ی من هم ماهی می بری. تو هم شریک می شوی. هرچه ماهی گرفتیم سه قسمت می شود.» «تو آدم خوبی هستی!» «توهم آدم خوبی هستی.» به آن ور آب رسیدند و او را زمین گذاشت. چشم های دلفان را نگریست گفت: «فردا کجا بیایم؟» دلفان تبسمی کرد گفت: «فردا سر صبح بیا همین جا. به مادرت هم بگو با ما می آیی تا نگران نشود.» شلنگ انداز دور شد به طرف خانه ها رفت از دور صدایش گفت: «چشم، فردا سر صبح میایم.» مضطرب شد گفت: «تو هستی حسام؟ چکار می کنی؟! چیزی شده؟» او هم مو سفید کرده بود. ده سالی از دلفان جوان تر بود اما به نظر ضعیف تر می آمد. «مگر نمی دانی امروز خیابان ها شلوغ است؟!» «خیابان ها همیشه شلوغ است!» «نه! امروز مردم به خیابان ها ریخته اند. من هم تا

الان میانشان بودم. ولی ماموران لباس شخصی ریختند معترض ها را به گلوله و ضرب چوب گرفتند. برگشتم خانه. توهم بهتر است آفتابی نشوی.» «آخر چرا مردم را می زنند بی شرف ها. شعارتان چه بود؟» «همه شعار ضد رژیم دادیم. رای مردم را دزدیدند. خیلی ها کشته شدند. رئیس جمهور منتخب مردم را حبس خانگی کردند. دستشان برای همه ی دنیا رو شد. الان هم به جان مردم افتاده اند.» «بر شیر مادرشان لعنت! مثل آب خوردن نتیجه ی انتخابات را به سود خود عوض کرده اند بعد انتظار دارند مردم چون گوسفند سر پایین بگیرند! پدر سگ ها!» «یا اینجا بمان یا برو خانه ات دلفان!» آهی کشید گفت: «نگران من نباش آقا حسام.» و بیرون رفت. باد سردی می وزید. خودش را جمع کرده کورمال کورمال در تاریکی مه آلود شب پیش می رفت. هنوز با خانه فریادی فاصله داشت که توله سگ فرزند و شیطاننش متوجه ی آمدنش شده از سر شوق لوله سر داد. توله های دیگر و مادرانشان نیز به پیروی از او برخاسته با سر و صدا پیش آمدند. سرمای هوا را فراموش کرد. تبسمی به رخ آورد و قدم تندتر گذاشت. جغدی در فاصله ی دور هوهو میکرد. غمی سنگین در صدایش احساس می شد. با شنیدن آن بی درنگ صدای سوزناک گریه های کودکی در ذهنش نشست که مادرش را گم کرده باشد. نه می شد به آن بی توجه بود و نه تصویر دیگری برایش ساخت. هیاهوی سگ ها او را هیجان داد. روانش تازه شد و امنیت خاطر گرفت. پس از آن که سگ ها را با چند بار سوت زدن آرام کرد شتابان

وارد خانه شد. هنوز ننشسته بود که ناگهان صدای شیون از کوچه برخاست بلند شد کفش هایش را پا کرد. «مثل اینکه جغد لعنتی کار خود را کرد.» سگ ها باز هم آدم دیدند. پیرزن همسایه در آن شبهنگام یخ زده ی بی حرکت، مرده بود. سالی می شد به مرض گرانی مبتلا بود. کسی نمی دانست چه اش بود. هر مرضی بود روز به روز او را کوچک تر می کرد. به مستراح رفت تا برای اطمینان خاطر خود کمی بشاشد. می دانست به آن جا برود ساعت ها اسیر ادای احترام خواهد شد. چند زن همسایه در حیاط خانه ی پیرزن جمع شده و همه بر این عقیده بودند که پیرزن آرام گرفته است. چنان با هیجان درباره ی مراسم خاکسپاری سخن می گفتند انگار او را به حجله ی عروسی می فرستادند. قوت قلب داشتند چرا که خودشان سر حال و چرب بودند، دقایقی پیش زیر تن شوهرانشان کیف کرده بودند و در آن لحظه شاهد مرگ کسی دیگر شده و به وجود خود می بالیدند. دیگر صدای جغد نمی آمد. سرمای هوا رگه ای بیشتر شده بود. چندی نگذشت تمام اهالی آبادی یکی پس از دیگری آمدند و سرکی کشیدند. پیرزن دختری داشت و او خانه اش دیوار به دیوار مادر بود. به همین رو مهمان ها را دو دسته کردند. مرد ها در خانه ی داماد جمع می شدند زن ها نیز در خانه ی خود پیرزن عزا می گرفتند. سحرگاه همه راهی خانه ی خود شدند تا پس از صرف صبحانه برای خاکسپاری بازگردند. سگ ها کز و کور گوشه ای نشسته و استراحت می کردند. همه جا بوی بدبختی می داد، و این را سگ ها

بیشتر از هرکسی می فهمیدند. هنوز خروس نخوانده بود که پیرزن جنازه اش را ترک گفت. شتابان مثل جن زده ها دوان دوان از خانه خارج شد. سگ ها بلند شدند بنا گذاشتند به لوله کردن. پیرزن گفت: « سسس! » آن ها هم نادیده اش گرفته به چرت خود رفتند. از لای در سرکی کشید. سوی دماغ سگ ها را نگاه کرد. پیرزن را دید که هنوز دور نشده بود. سر برگرداند. نگاهشان در هم گره خورد. با همان قامت خمیده و کوچکش ایستاده بود. چشمانش فرو رفته و گردنش چون خوک خشک شده بود. در همین حال لختی نگاه کرد. به طرفش راه افتاد اما او نگاه خود را پس گرفت و فرار کرد. در یک چشم بر هم نهادن از نظر افتاد. صدای شیون های دخترش آبادی را می چرخید، بی خبران، یکی یکی آگاه شده و آمدند. چند نفر جنازه را روی دست بالا گرفته و برای خاکسپاری بردند. زن ها پشت سرشان با قدم هایی سست تر روان شدند. جنازه بر زمین نهاده شد. تا دخترش با او وداع کند. صدای جیغ دختر یک مرتبه چنان بالا نشست که حاضرین قدمی کنار آمده و کلافه شدند. با خود گفت: «این زن چرا چنین می کند؟! مگر مادرش یک پیرزن فرسوده نبود! جوان که نبوده است!» دختر روی مادرش را باز کرد همه عقب تر رفتند. فریاد و شیون او بیشتر شد. دورش خلوت گشته و دلفان او را دید. گویی با دیدنش جیغ ها بلند تر به گوش می آمد. چهره ی زن برایش آشنا بود. قدمی پیش گذاشت. خواهرش پریسا بود. جلوتر رفت و چهره ی بی رنگ مرده را هم نگاه کرد. مادرش بود. کم پیش می آمد پلک های

او را برهم بیند. همیشه ی خدا بیداری می کشید. گویی کارهای خانه تمامی نداشت. در هر زمان و حالی مشغول کاری بود. وقتی رخت می شست ترانه های غم بار محلی زمزمه می کرد. عصرگاه آسمان تنگ ابر شد. چشمانش را گشود. رو انداز کنار رفته و نسیم ملایمی بر پاهایش می نشست. کسی در خانه نبود مضطربانه درخواست تا پی مادر بگردد. از حیاط صدای سوزناک مور می آمد. برای لحظه ای اندوه گرفت. نرمانه نرمانه به حیاط رفت: «چکار می کنی مادر؟» مادر زمزمه ی سوزناک خود را بست با لحن امیدوارانه ای گفت: «بیدار شدی پسر؟ لباس ها را می شورم. الان تمام می شود و برای نیمرو درست می کنم.» «مادر چرا مور می کنی؟» لحظه ای سکوت گرفت. سپس با علم به اینکه صدای مور او را اندوه داده است خنده ای به رخ آورد «پسر ما زن ها به این کار عادت داریم. هرگاه تنها می افتیم چاک دل باز می کنیم. اگر نخوانیم دلمان می گیرد.» «پس چرا با گریه؟!» «چون گریه در سرشت زن است.»

در همه کار استحکام و شتاب داشت. رخت ها را تند تند به طناب آویخت. سپس به آشخانه رفت برای پسر نیمرو درست کرد. بوی روغن حیوانی همه جای دنیا را گرفت. خوردن نیمرو پس از خواب عصرگاهی با نان نرم ساجی در او شوق و غرور بر آورد. چنان که اندوه شنیدن نجوای غمبار مور مادر به تمامی فراموشش شد. مادر گیسوان بلندی داشت. آن ها را محکم و زیبا می بافت از زیر سربندش بیرون می داد، به کمرش می رسیدند. مثل دو طناب سیاه

آویزان که ضخیم پایین آمده ، سینه ها را طی کرده و در آخر نازک می شدند . پیر شده بود . روی دست ها و صورتش شکاف سایه دار افتاده بود . اما با این وجود مثل تیر های حامل سقف خانه با استحکام بر جای خود نیرومند عمل می کرد . شوهرش در نوجوانی دلفان مرد . از آن پس خودش سرپرستی پسرش را عهده گرفت . دخترش پیش از مرگ پدر شکار شد به خانه ی بخت رفت . مادر هم بارها خواستگارش آمد نرفت . پای بچه ماند بزرگش کرد . زن مهربان و با کفایتی بود . فشارهای زندگی تنها روی پوست دست ها و صورتش اثر گذاشت . قلبی پاک و خالی از کینه داشت . همیشه در گوش بچه ها میخواند مهربان و نیک رفتار باشند . هرروز چند برابر مصرف خانه اش نان می پخت ، تا برای مهمان و بخشش داشته باشد . گاه و بی گاه زن های دست تنگ می آمدند از او نان و نخود می گرفتند . دست و دل باز و در بخشش بی باک بود . به مرغ و خروس ها نان ریزه می داد که شنید در می زنند . دوید باز کرد . حوری جان بود . پیرزن سرد چهره به نظر می آمد و لباس های مندرسی به تن داشت . مادر گشاده رو از او استقبال کرد و به سخن نشستند . بی فاصله چای گذاشت . دلفان برای مرغ ها در ظرف شان آب ریخت و همان جا نشست . شنید حوری جان گفت: « زرین شنیده ام گله گله خواستگارت می آید . چرا قبول نمی کنی؟! خودت را آزار نده! بچه ات به خواست خدا بزرگ است . با خودت اینطور نکن زن! پیر می شوی نگاهت نمی کنند.» « نمیخواهم حوری جان، به فکر این

چیزها نیستم. اگر بتوانم این را سامان دهم هنر کرده ام!» «پیر می شوی!» «می دانم.» «آن رحمت شده برای بچه ها قدر کافی گذاشته است. نگران شان نباش. من برای خودت می گویم.» «می دانم ولی بچه، مادر می خواهد. هر قدر هم بزرگ شود باز هم مادر می خواهد. می دانی چه می گویم! فرامرز بچه ها را به من سپرده است.» «راست می گویی رو سفید باشی! روحش شاد. مرد خوبی بود.» یکی از مرغ ها وحشیانه خروس جوانی را که می خواست آب بخورد نوک زد. خروس هم صاف افتاد روی ظرف و آب ریخت. دوباره ظرف را برد پر کرد آورد. صدای کوبه ی در آمد. بی میل رفت باز کرد دید پاشا است کیسه ای زیر بغل گرفته و خنده بر لب به او نگاه دوخت. منتظر ماند دلفان بپرسد کارش چیست. «پاشا تو هستی؟ بیا داخل» «بیا برویم باغ چاغاله بکنیم.» «الان سر ظهر است. بیا ناهار بخوریم می رویم، بیا» پاشا چیزی نگفت و داخل آمد. نگاهی به مرغ ها کرد گفت: «خروست بزرگ شده است دلفان. ببریمش خروس جنگی؟» «با خروس کی؟» «کیوان.» «آن بی شرف حقه باز؟! مگر مزگ خر خورده ام خروسم را به او نشان دهم!» «چرا؟! شنیده ام خروس شری دارد. همه را خورده است.» «اشتباه شنیده ای آن حقه باز بی شرف کلک می زند.» «چطور؟» «چطور ندارد خنگ! کلک چطور ندارد که. آدم هزار جور می تواند کلک بزند. وقت جنگ خروشش را محکم می کوبد روی سر خروس طرف. حیوان بی چاره در دم فرار می کند. می دانی که، خروس اگر چشمش یک بار بترسد

دیگر محال است جلو برود.» «ای بی شرف حقه باز! نمی دانستم این قدر حقه باز است.» «الان بدان» «خوب شد گفתי. نمیگذارم کسی با او مسابقه بدهد.» «چقدر ساده ای برادر. خروس خودت را به این جور آدم ها نشان نده.» «خروس من هنوز خیلی کوچک است. ولی خوب شد فهمیدم کیوان نامرد است.» «نامردی هم اندازه دارد. کیوان از نامرد هم نامرد تر است. بی شرف به خروسش تریاک می خوراند تا خشن تر بجنگد. چند روز پیش هم خودم دیدم تاج سر حیوان زبان بسته را با چاقو برید.» «خاک بر سرش تریاک چرا؟ تاجش چرا؟» «تریاک حیوان را قوی تر می کند و بیشتر می جنگد. تاجش را برید تا کمتر آسیب پذیر باشد. خروس ها در جنگ تاج هم را می گیرند. الان خروس او تاج ندارد. پس آسیب ناپذیر است.» «عجب کار وحشیانه ای!» «بله وحشیانه است. آدم به خاطر تفریح که نباید یک حیوان زبان بسته را اینطور شکنجه دهد!» صدای پریسا آمد «دلفان بیا نهار بخور!» «پاشا آمده برایمان بیاور اینجا!» طولی نکشید خواهر میجمه ی بزرگی در دست به حیاط آمد. چند سالی از دلفان بزرگ تر بود. مثل مادر بار آمده و در کارهای خانه حکم دست راست او را داشت. موهایش نیز به سبک او بلند و بافته بود. شیرین و مهربان میجمه را گذاشت گفت: «پاشا چطوری برادر گلم؟» «خوبم پریسا سپاس!» آبگوشت آورده بود. بوی دنبه ی پخته از میجمه بر می خواست تا مزگ آن ها می دوید. این شد که هردو سرمست شده و چون قحطی زده ها کاسه ی خود را خشک نان تکه تکه کردند.

تلید را با پیاز خوردند و تای شکم گشودند. پریسا بی توجه به همه سر و روی خود را چنگ می زد مادر مادر می کرد. باز هم نزدیک تر رفت. مادر آرام خوابیده و پلک هایش برهم بود. پرسید: «مادر تو چرا نمی خوابی؟» «آدم که پیر می شود کم می خوابد پسر.» «ولی تو هیچ نمی خوابی!» «چرا پسرم گاه به گاه کمی میخوابم.» «شب ها چکار می کنی همه اش بیداری؟» «فکر می کنم» «به چه؟» «به همه چیز. به تو به پریسا، به پدرت...» «ولی پدرم که مرده است!» «بله پسر، یادش زنده است.» «یعنی به یاد پدر فکر میکنی؟» «بله» از تاریکی گوشه ی اتاق صدایی آمد: «دلفان بخواب!» سر برگرداند دید خواهرش لباس عروسی بر تن در جای خود نیم خیز شده به آن ها نگاه می کند. «خوابم نمی آید تو بخواب.» «پس حرف نزن!» «چرا حرف نزنم، به توجه؟!» «حرف بزن ولی این ها را نگو.» «کدام ها را؟» «همین که گفתי پدر مرده است.» «مگر دروغ می گویم پریسا؟! پدر مرده است دیگر. ولی مادر می گوید یادش زنده است.» «رو به مادر کرد.» «مادر یاد پدر چطور زنده است؟» پریسا از آن طرف گفت: «تو هنوز هم بچه ای دلفان.» همانطور که منتظر پاسخ مادر بود به گوش پریسا گفت: «تو بچه ای که سال هاست ازدواج کرده ای ولی می گویی نگو پدر مرده است.» خواهر سکوت گرفت و در میان تاریکی خودش را محو کرد. مادر سر به دیوار چسباند رو به پنجره برد. نور خوابیده ی مهتاب چشمانش را گرفت. درون چشم ها زُق زُق می کرد برق می زد. پریسا گوشه ی اتاق نشسته بود عروسک

بازی می کرد. فرامرز از در آمد خانه را سرد و سکوت دید. «زیرین عزیزم چرا کز و کور نشسته ای؟!» «خسته نباشی فرامرز! پریسا را نگاه می کنم.» «مگر پریسا چطور است؟» «طوری نیست. دارد عروسک بازی می کند. طفلک حرف های بلند بالا به عروسک می گوید.» «مگر اشکال دارد؟ بچه است دیگر.» «اشکال ندارد. ما اشکال داریم. این بچه تنها است.» مرد خنده ای کرد. «آها، فهمیدم. تو بچه می خواهی.» «ای کاش یک پسر داشتیم! پریسا برادر می خواهد.» «بله اگر بعدی پسر باشد بهتر است. من هم اینطور فکر میکنم.» آمد نشست او را به آغوش کشید و چند بار از صورتش بوسه گرفت، همان شب پس از خوابیدن بچه به بستر رفتند در یک عشق بازی طولانی از همدیگر و خدا پسر خواستند. زن حین آمیزش نامی را صدا می کرد. فرامرز لبخند روی لب گفت: «که را صدا می کنی زیرین؟» «پسرم دلفان، دلفان، دلفان!» «بله مادر، بگو، مرا صدا کردی؟ بگو یاد پدر چطور زنده است؟» نگاه از پنجره گرفت. رو به او کرد گفت: «نمی توانم بگویم.» سرانجام پریسا کنار رفت و حاضرین جنازه را در قبر گذاشتند. دختر همه اش شیون می کرد. هیچ کس سراغی از دلفان نگرفت. با خود گفت: «چرا کسی به من توجه نمی کند! آن زن مادر من است.» یک مرتبه راه اشک هایش باز شد. شتابان جلو رفت. همه بی توجه به او روی مرده خاک ریختند. هرچه تلاش کرد نتوانست میان جمعیت راه باز کند. گرداگرد قبر آدم بود. روی مرده خاک ریختند. پریسا همچنان مادر مادر می کرد. پس از خاکسپاری جمعیت

عقب رفت و به احترام سکوت گرفت. از همه جا مه بلند می شد. مات و مبهوت مردم را در نظر گرفت. کناری نشست گریه سر داد. زار زار چون بچه می گریست. جمعیت رفته رفته پراکنده شد. زن هنوز کنار قبر بود. بلند گفت: «پریسا!» اما او رویش را برگرداند. درخواست جلو رفت. نزدیک قبر شد آرام گفت: «پریسا! چرا جواب نمی دهی؟! زن سر بالا گرفت نگاه کرد. پریسا نبود. زن همسایه بود. گفت: «آقا دلفان مادرم مرد. مادرم مرد!»

در خیابان ها صدای جوانان در حال گریزی به گوش می آمد که شُعار می دادند: «مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر دیکتاتور!» اوهم با خود زمزمه کرد «مرگ بر دیکتاتور!» از کنار دیوار خانه ها پیش می رفت. همه جا تاریک بود. پروانه های نور پرست هرجا لکه ی سفیدی می دیدند محکم خود را به آن می کوفتند. به خیالشان نور است. در تاریکی بیشتر جلو رفت. هیچ کس نبود با خود گفت: «پس این زن کجا رفت؟» صدای سوزناک او هنوز در گوش هایش می چرخید. «در را باز کن! باز کن! دلفان در را باز کن! فاطی هستم، فاطی بدبخت...» به طرف کارگاه بازگشت. با خود گفت: «اگر پاشا از این جریان با خبر شود چه فکری می کند. شاید مرا آدم بی شعور و نامردی بیندارد. چرا به وقت خود در را باز نکردم؟! الان زن بی نوا کجا رفته است!» در راه هربار که صدای او در گوشش تکرار می شد به خود دشنام می داد. یک دسته پروانه ی نورپرست از دور به سرعت باد آمدند بر سر و صورتش نشستند. دیگر نمی توانست هیچ کس و

چیزی از خود دور کند. درست مثل مترسکی شد که پرنده ها ناتوانی اش را دریافته باشند. هرگز انتظار نداشت شبی فرا رسد در خانه اش را بکوبند و او با بی اهمیتی ناشنیده بگیرد. برای لحظه ای تمام وجود خود را تنفر برانگیز دید «من چقدر بی شرف هستم. امشب آزمون درستی پس ندادم. معلوم شد همیشه ادای بزرگ ها را در می آورم و به واقع خام تر از یک کودک هستم. تف بر من!» برای اثبات جدی بودن سرزنش هایش مشتی به دیوار کوبید. در همین حال ناگهان احساس کرد زیر نظر کسی است. سرچرخاند. پیرزنی مقابل در خانه اش ایستاده بود نگاه می کرد. نگاهش که به طرف او رفت گفت: «چه شده برادر؟ چرا ناراحت هستی؟» «خواهرم یک زن تنها ندیدی؟» «برادر حواست کجاست! ساعت از نیمه افتاده است! کدام زن عاقلی این وقت شب تنها به کوچه می آید؟» «هیچ خواهر! هیچ.» به راهش ادامه داد. صدای پیرزن در ادامه گفت: «دقایقی پیش زن دیوانه ای را دیدم که با چند مرد همراه شد رفت. او زن بی چاره و بی عقلی بود. با چند مرد آخوند همراه شد. او را در میان گرفتند و به بختش می خندیدند.» در حالی که وارد خانه اش شد هنگام بستن در گفت: «مرد ها سیزده نفر بودند. با دقت شمارش کردم، زن بدبختی بود.» به طرف او بازگشت. شتابان رفت تا مسیر رفتن آن ها را جویا شود. اما هیچ دری نبود که پیرزنی مقابل آن ایستاده باشد. دیوار بود. طولی نکشید پروانه های فراری شده بازهم کله ی او را یافتند. همان جا اختیار از کف داد به گریه افتاد. می دید در نهایت خواری افتاده

است . عذاب وجدان سراسر وجودش شعله انداخته بود . زمزمه کنان چند بار گفت: « فاطی! فاطی کجا رفتی؟ فاطی! » چشم گشود. شنید در می زنند . هراسان رفت باز کرد . دختر بچه ای بود کمک می خواست . به او گفت صبر کند تا بر گردد. آمد هرچه پول داشت مشت کرد برد گذاشت کف دست های کوچک او. بخشیدن پول ها حس خوشایندی در او ایجاد کرد. خوشی کوتاه و گذرنده ای که یک نفس بیش نماند. « آدم ها چرا به جان هم افتاده اند؟ چرا مهربانی جای خود را به تردید و نگاه معنا دار داده است؟! اندیشه ها چرا به این کارند که در مسیر آرامش دیگران دام پهن کنند؟! چرا رقابت اقتصادی به جنگ و خونریزی می انجامد؟! چرا بشر دست از خونریزی نمی کشد؟! چرا همه بهم حسادت می ورزند؟! » دلفان تو روان پریش شده ای دست بردار! » « چرا دست بردارم پاشا؟! تو باید پشتیبان اندیشه ی من باشی، مگر رفیقم نیستی! » « رفیق هستم اما باید دست برداری! » « برای چه؟! » « چون بی فایده است. اندیشه ات دردی از مردم دوا نمی کند. » « خودت هم می دانی نا حق می گویی! چرا بی فایده است. اگر همه اینطور فکر کنند دیگر ظالم نمی ماند. دنیا به راه درست خود می افتد . نگاه کن چقدر جنگ و ظلم است! » « تا بوده همین بوده! تو هر روز بیمارتر می شوی . این همه نگرانم نکن دلفان. » « هیچ کجای تاریخ اینطور وحشتناک نبوده پاشا. » « تو پیر شده ای هوش و حواس گاه به گاه خواب می رود. گجرخان بدبخت را فراموش کرده ای؟ یاد نداری برادر زاده هایش دِق مرگش کردند؟! تازه

از یک خون و نفس بودند. همیشه اینطور بوده. ضعیف مدام زیر جور و ظالم دارنده بوده است».

همانطور در حالت دراز کش سر برداشت خانه را واری کرد. مادر داشت لباسی می دوخت. «بیدار شدی پسر؟ آب میخوری؟» «آب نمی خواهم چکار میکنی؟» «پیراهنت را می دوزم دیروز چکار کردی پاره شد؟» «همه اش تقصیر پاشا بود. جرئت نکرد از درخت بالا بروم چاغاله بکند من رفتم. آن بالا گیر کردم لباسم پاره شد.» «چاغاله هم آوردی؟» «بله کیسه ی پاشا پر شد.» «پس تو هیچ؟» «شریک بودیم. حواسش نبود همه را با خود برد.» «بله حکمن فراموش کرده سهم تو را بدهد. دیگر از درخت بالا نرو پسر.» «دیگر از درخت بالا نمی روم مادر نگران نباش!» «چشمانش را گشود دید مادر کنارش نشسته صدایش می کند.» «دلفان پسر. بیدار شو لنگ ظهر است. خواب دیدی؟» سریع بلند شد پیراهنش را نگاه کرد. «خواب دیدم پیراهنم پاره شد.» «خیر باشد! بلند شو!» لکه ای آفتاب درست روی صورتش بود. رفت آبی به دست و رویش زد. سپس سماور روشن کرد و به کارش پرداخت. اندیشمندانه قلم چکش به دست گرفته و از سنگ سخت ذره ذره بر می داشت. «چرا هری ترومن دستور بمباران اتمی ژاپن را صادر کرد؟! آیا آن لحظه فکر نکرد میلیون ها شهروند بی گناه خاکستر می گردند؟! پیشینی او چه بود؟! ای کاش هواپیمای انولاگی هیچ گاه بارگیری نمی شد! ای کاش ارتش آمریکا پسرک را نمی ساخت! آن بی شرف ها پس از نابود کردن هیروشیما چرا مرد

چاق را هم بار هواپیما کردند؟! مگر به زانو در آوردن ژاپن چقدر اهمیت داشت؟! « در حال کار روی مجسمه اشکش روان شد. به یاد گفته های پاشا افتاد که همیشه اصرار داشت دست از پریشان فکری بردارد. برای اینکه آرامش خود را به دست آورد رفت یک استکان چای ریخت با حوصله نوشید. تصویر دهشتناک و اندوه آفرینی از شهر خاکستر شده ی هیروشیما پس از بمباران اتمی مقابل دیدگانش کشیده شد- تا چشم کار می کرد گستره ی صاف وسیعی بود که گویی ماله اش کشیده باشند. بر آمدگی و سایه ای نمانده بود. صدای ناشناس کشیده ای چون سوت بازیچه ی دست کودکان از آسمان به گوش می آمد. هیچ موجود زنده ای آن جا نمی تپید. انگار کویر فراموش شده ای بود یا به کلی هیروشیما را با دست های نیرومندی از جا کنده و به جایی بیرون دنیا انداخته بودند. ساعتی پیش اهالی شهرهای هم جوار ناگهان دیدند خورشیدی دیگر بر آسمان هیروشیما پدیدار گشت. آن دم بی تردید تصور عام این بود که خدا در نمای خورشیدی دیگر فرود آمد تا پینه ی دست کشاورزان جنگ زده را مرهم نهد. اما خورشید خدا چنان سوزان بود که جهنم در کتاب ها وصف شده است. شهر را پیش از درنگ سوختن ، دود کرد به هوا فرستاد. هیروشیما یک مرتبه نا پدید گشت. با تمام هیاهوی کودکانش، طنین ملایم آرام بخش پرنده ها، لبخند صورت مردان با چشمان برهم و پیشانی سایه شکست دارشان، تقلای زنان حین گذر از کوچه ها در حالی که کوله باری سنگین بر دوش داشتند، نوای هم خوانی کودکان

سرکلاس های درس، نگاه مستقیم سالمندان خاموش نشسته کنار ورودی خانه شان، آرزوی دل مادران برای روزهای خوش تر، خوراکی کم مقدار کودکان راهی مدرسه در کیف هایشان، کتاب هایی که هنوز تمام خوانده نشده بودند، دفتر هایی که نصفشان سفید مانده بود، انتظار دل دخترانی برای رسیدن یارشان، اجاق هایی که می سوخت تا غذایی حاضر شود، گل باغچه هایی که تازه آب خورده بودند، فرزندان در اشتیاق رسیدن به خانه ی مادر تا با محبت خود مایه ی شادی شان گردند، بیماران بستری در انتظار بهبودی و ترخیص، نوزادانی که تازه سخن گفتن آموخته بودند، کودکانی که با کمک مادرشان تقلا می کردند راه رفتن را تجربه کنند، قلک نیمه پر بچه ها و هرچیز دیگری که ساخته ی دست مردمان زحمت کش بود، همه و همه در لحظه ای از میان رفت. چنان که انگار هیچ گاه وجود نداشته است. جای خود را به خاک سوخته و زغال استخوان های کودکان داد. هیروشیما دیگر وجود نداشت.

با خود گفت: «خلبان آن هواپیما چطور پذیرفت این کار را بکند؟!» شب مهتابی رطوبت سنگینی در خود داشت. چنان که گویی ابر آسمان را تنگ کرده باشد. اما نور کشیده ی ستارگان نیز دیده می شد. آدم می توانست دست ببرد لمسشان کند. هرچه به چشم می آمد بی حرکت و در احاطه ی بازدم زمین بود. عرق از دیوارها پایین می آمد. نسیم ملایمی مه را جابجا می کرد و لکه هایی از دیوار هویدا می گشت. بالا و گوشه کنار دیوار ها کبوتران سفیدی نشسته بود.

گردنشان را داخل کشیده گویی چرت می زدند. هزاران کبوتر سفید. خاموش و بی حرکت با چشمان باز نشسته بودند. گویی انتظار روز را می کشیدند. اما اجتماع شان به دل آدم غم پنهانی می انداخت. سکوت و سکون آن جا حامل پیامی بود که در گذر ناملایمات ، روان می شد. نسیم آرامی بخار را کنار می زد و دسته های کز کرده ی کبوتران هویدا می گشتند. تا چشم کار می کرد در همه جا کبوتر بود. مست و خواب گرفته تاریکی را می شکافت . سست سست گام بر می داشت. سرپایین گرفته بود تا کبوتران به نظرش نیایند اما فایده نمی کرد. همه جا کبوتر بود. آسمان سیاه شب در هر نقطه ی خود کبوتری پناه داده بود. سکوت آن ها در دل او آشوب می انداخت. می ترسید. گام هایش سنگین تر شده بود. ناگهان خود را در عمق تاریکی یافت. گرمای ناخوشایندی از زمین به کف پاهایش می نشست و بالا می آمد. چشم گرداند شاید ردی آشنا ببیند. نقطه ی سفیدی بی جنب ، مقابلش تکانی خورد. در دل گفت: «این کبوتران چرا همه اینجا جمع شده اند؟!» بیشتر نزدیک شد نقطه ی سفید بال های خود را هوا داد. خواست مسیر عوض کند که یک مرتبه قالب دختر بچه ای گرفت. لباس ها و گیسوانش سوخته بود. دختر بچه ای حدود شش ساله با صورتی کوچک اما سیاه شده که از چشمانش خوناب می آمد. لب های ظریفش برهم بود. میخ میخ به او نگاه دوخت. با داستان کوچکش عروسکی را محکم گرفته به سینه چسبانده بود. عروسک دو دستش کنده شده و لباس نداشت. برای لحظه ای وحشت گرفت.

پنداشت وهم است. نگاه دقیق کرد اما هنوز در جایش بود نگاه می کرد. از حرکت ایستاد به طرفی دیگر روان شد. پیرمرد عاجز و ناتوانی چهار دست و پا از سر راهش کنار رفت. پوست صورتش کنده شده و آویزان بود. آن طرف تر زنی نشسته و به آسمان نگاه می کرد. اوهم تمام بدنش سوخته چون زغال سیاه بود. بغلی زغال به سینه اش چسبانده و محکم می فشرد. چشمانش را دقیق کرد شاید گذرگاهی برای فرار بیابد. همه جا آدم های بی دست و پا دید که از چشمانشان خوناب می آمد. هوش و حواسش به جا نبود. صدای ضجه ی زنی را شنید. «ای خدا پسرم کجاست؟!» دستی به صورت خود کشید. به خیالش آمد جور دیگری شده است. همه چیز در خاطرش پاک شده بود و از روز قبل چیزی به یاد نداشت. تاریکی خسته اش کرد. همان جا روی زمین نشست. کنار پای خود شی سیاهی دید مانند ریشه ی درخت میچاله شده بود. ظاهر تنفر برانگیزی داشت. دست برد تا از خود دورش کند. دست که به آن چسبانده انگشتانش چرب شد و به آن ها گرده ی خاکستر نشست. ریشه ی درخت نبود. چیز آشنایی بود. با تنفر غلتی به آن زد. یک کودک بود. بی چاره در آتش زغال شده بود. در سوراخ تاریک چشم هایش نگاه بچه ای را دید که داشت می خندید. خنده ای هیجان انگیز و آشنا. مادرش گفت: «بیا، بیا، بیا پسر گلم!» پشت سرش را نگاه کرد. زن جوانی موهای سرش را مثل دُم اسب بسته بود آغوش گشوده و به روی پسر بچه لبخند می زد. پسرک تازه راه رفتن آموخته بود. پاهای

کوچکش را گشاد گشاد و بی نظم پیش می گذاشت به سوی مادر می رفت. در حال رفتن همچنان صورتش سراسر خنده بود. فاصله ی کوتاه میان او و مادر را انتظار شیرینی فرا گرفته بود. مادر سرخوشانه به پاها و خنده های بچه اش نگاه می کرد. پسرک پاهایش را محکم به زمین می گذاشت. با صدای تپ تپی نزدیک تر رفت. لبخند و آغوش باز مادر انتظارش را می کشید. طنین دلنواز چند پرنده به گوش می آمد. در آسمان ناگهان نور بزرگی پدیدار گشت و همه جا آتش گرفت. هنوز پسر بچه به آغوش مادر نرسیده بود که آتش او را از زمین برداشت و دود کرد هزاران متر آن طرف تر فرستاد. صدای دلنواز پرندگان جای خود را به سوت ممتد کشیده ای داد که همه جا به گوش می رسید. تا جان در بدن داشت پا به فرار گذاشت.

وقتی توانست هواپیما را از دامنه ی آتش دور کند لبخند پیروزمندانه ای به رخ آورد و نفس عمیق کشید. در حال دویدن سر می گرداند شاید راه خانه را بیابد. همه جا تاریک بود در سیاهی شب تنها کبوتران سفید قابل دیدن بودند. هر لحظه خود را وادار می کرد شاد باشد. نوک انگشتان دست و پایش بی حس شد و زبان در دهانش بی حرکت ماسید. با خود گفت: «این کبوتران توطئه کرده اند مرا وحشت دهند. لعنت بر آن ها!» هوای مرطوب و گرم به ریه هایش می کشید. هر لحظه عصبی تر می گشت. جرئت نمی کرد از دویدن باز ایستد. هیچ حس کنجکاوای ای نسبت به محیط نداشت. فقط می خواست از آن جا رها شود. یک مرتبه احساس کرد

چشمانش در فاصله ی معین خود نیستند و از هم دور شده اند دستی به صورتش کشید. چنین نبود. در دور دست ها لکه ی نوری گاه گاه پدیدار می گشت اما تا می آمد خوب نگاهش دارد ناپدید می شد. همانطور که هراسان می دوید به درستی نمی دانست از چه چیز فرار می کند. سراسر وجودش در وحشت افتاده و آنچه را خوب میدانست فرار بود. برای یک هزارم لحظه همه ی دنیا آتش گرفت و سوخت. وقتی مطلع شد تمامی شهر با خاک یکسان شده است ابتدا حس غرورش بالا گرفت و در دل به خود آفرین گفت. اما این خشنودی دقیقی بعد جای خود را به تردید و بُهت داد. در سکوت مضحکی افتاد. تاریکی به هیچ کجای دنیا راهی نداشت. دیگر هرگونه حسی را از دست داده بود. افکاری آنی به سرش می آمد اما زودگذر بوده و پایه ای نداشتند. با لباس استراحت شب از خانه بیرون زده و در پهنای بی حدود تاریکی ناشناسی سردرگم شده بود. ستاره ها بالای سر آدم نورشان را با شیطنت در چشم می تاباندند. وقتی به بالا نگاه می کرد در شگفتی این که چرا ستاره ها چنین دلبرانه بر صورت آدم نور می اندازند غرق فکر می شد. با این همه فقط می ترسید. کمی هم شرم داشت. برای یک لحظه احساس کرد تمامی عمرش را خطا کرده و افتخاراتش نه تنها نیک نبوده بلکه مایه ی آبرو ریزی و ننگ او بوده است. ناگهان پایش به چیزی گیر کرد محکم زمین خورد. چنان با سینه زمین خورد که برای لحظه ای قلبش فشرده شده و درد گرفت. درنگ نکرد بلند شد ادامه داد. با خود گفت: «خدایا این جا

کجاست؟ چرا چیزی نمی فهمم! چرا هیچ چیز بوی حقیقت نمی دهد؟! این کبوتران برای چه اینجا جمع شده اند؟! من چرا این جا هستم؟» یک آن به فکرش آمد گریه کند. به یاد آورد هرگاه در بی چاره گی می افتاد کمی گریه می کرد و مساله خود به خود حل می شد. اختیار به دلش داد و سکوت گرفت. طولی نکشید گریه ها بالا آمدند خیلی سریع چشم ها را یافته و در آمدند. دست و صورتش خشک بود. تلاش کرد صبر و حوصله اش را تقویت کند تا با آرامش بیشتری پی مسیر درست بگردد. بوی گوشت و موی سوخته به مشامش رسید. عصبی شد گفت: «ای لعنت! چرا هر طرف می روم بوی سوختگی می آید؟!» سردرگمی و خستگی کلافه اش کرده بود. حوصله اش طاق شد خورش به جوش آمد. دوست داشت همه چیز را بهم بزند. در تاریکی سنگین شب اما هیچ چیز نبود جز بوی گوشت و موی سوخته ی آدم. کبوتران هم در دسترس او نبودند. برای چند لحظه جرئت به خرج داد از دویدن ایستاد. می خواست تلاش کند بفهمد کجا افتاده است. صدای سوزناک ضجه ی زنی به گوشش نشست، پسرش را صدا می کرد. «پسرم کجارفتی؟! پسر نازنینم کجا رفتی! بیا بغلم!» ناله های زن به گوشش نزدیک می آمد. چنان که ترسید با او مواجه شود به دویدن ادامه داد. دیگر از همه جهت توانش به تحلیل رفته بود. از نگرانی و هیجان به خود می لرزید. رهایی از آن جا برایش رویای دست نیافتنی شده و امیدش را باخته بود. ایستاد تا نفس عمیقی بگیرد. ناگهان پیرمردی از کنار میچ دست او را چسبید.

وحشترده نگاهش کرد. سرش را پایین گرفته بود. تمام بدنش سوخته چون زغال شده بود. سیاهی وسط چشم هایش آب شده به گونه ها رسیده و ماسیده بود. هیچ نمی گفت. در سکوت فقط مچ دست او را محکم گرفته بود. هراسان دستش را پس کشید و از او فرار کرد.

متفکرانه یک استکان دیگر چایی ریخت. زیر لب گفت: «نه آدم های بی شرفی چون او هیچگاه دچار عذاب وجدان نمی شوند!» ؛ «ما پیروز شدیم بچه ها! آمریکا پیروز شد!» «پل، تو خیلی خشن هستی! ما امروز چکار کردیم؟!» «اسم خودمان را در تاریخ ثبت کردیم تام فربی بمب افکن انولاگی در بمباران هسته ای...» «خودت را بگو، پل تیت خلبان انولاگی. اولین هواپیمایی که بمب هسته ای حمل کرد و بر سر مردم ژاپن انداخت.» پل خنده ی کشیده ای کرد. لحظه ای بعد متوجه سکوت هدایت گر شد. او یک مرد هلندی به نام تئودور بود. خوب می دانست تئودور بهت زده شده است. گفت: «و تئودور هدایت گر انولاگی، آخ تئودور چکار کردی امروز پسر!» تئودور همچنان در سکوت بود. تام گفت: «پل الان چه حسی داری؟» «آخ حس می کنم دوست دارم یک غذای چرب و آبجو بخورم و سیگار کوبایی دود کنم بعد چند ساعت بخوابم.» «دقیقن من هم چنین حسی دارم.» بدون اینکه از دامنه ی افکارش خارج شود دمی به چایی زد. در خیالش دنیا را دهکده ای می دید که همه ی ساکنانش دچار مرض خشونت شده بودند. در دل گفت: «سیاست چقدر کثیف است! رئیس جمهور یک ملت در حالی که نیمی از حواسش به خانه رفتن و بغل

گرفتن باسن های زنش است فرمان یک جنگ را صادر می کند. هیچ فکرش را هم مشغول نمی کند چه شمار آدم های بی گناهی کشتار می شوند. پس از صدور فرمان هم فرمانده هان جنگ بی درنگ انجام وظیفه می کنند بدون هیچ درک و درایتی از پیامد های آن . یا اگر آگاهی هم داشته باشند بی توجه به آن، فقط دستور را اجرا می کنند.» دلش از همه گرفته بود. دوست داشت می توانست خدا را روشن درک کند و با او حرف بزند. اما گاه به گاه خدا را مقصر می دانست. استکان در نظرش قسمتی از گناه آدم ها آمد. با انزجار کنارش گذاشت آهی کشید. با خود گفت: «دنیا پر از کثافت شده است و دیگر درست شدنی نیست. نمی دانم چرا آدم های ستمگر هر روز قوی تر می گردند؟! ستم دیدگان بدبخت هم دایم زیر زور دست و پا می زنند. بی چاره ها دلشان را خوش کرده اند به خدایی که هیچگاه خبری از کراماتش نشده است. راستی راستی این خدای عادل و توانایی که همیشه تعریفش را شنیده ایم کجاست؟! ای کاش میتوانستم بفهمم روز بمباران هیروشیما خدا کجا بوده است! وقتی هزارها نفر در چشم برهم نهادنی خاکستر شدند خدای عادل چکار می کرد؟! ای لعنت بر شیطان! شاید خدا هم چون رئیس جمهور آمریکا در خیالات پلید خود بوده است! نه نه، خدا که آدم نیست به فکر باسن های زنش باشد. اما پس چیست؟! وقتی نیچه گفت - خدا مرد! ، دقیقن منظورش چه بود؟ تصور می کنم نیچه هم به وجود خدا ایمان داشته است. بله با جرئت می گویم تمامی بشر به وجود خدا ایمان دارند. فقط در

گونه های متفاوت. یکی خدا را موجود فرا منطقی و بزرگی می داند که دنیا را اداره می کند، یکی هم او را یک اتم می داند. اهل مذهب خدا را آن سازنده ی جهان می دانند که همه اش ما را نگاه می کند. به نظر من همه اشتباه می کنند. ولی نمی توانم بگویم خدا وجود ندارد. چون دلایل کافی برای رد وجود او ندارم. ای کاش می توانستم بگویم وجود ندارد. نیچه هم نمی توانست بگوید خدا وجود ندارد. از این رو دست به فلسفه بافی زد چون دکارت. او گفت - خدا مرد. منظورش این بود که آدم به واسطه ی درک و فهمی که دارد باید مسئولیت زندگی خود را به دست گیرد و به کمک های غیبی امید نبندد. نگاه کن ستم دیدگان جهان همیشه دچار این مشکل بوده اند. بی چاره ها از همنوع خود جفا می دیدند دست رو به آسمان می گرفتند تا خدا حقشان را بگیرد. همیشه چنین بوده است. نیچه درست گفت. همه باید فکر کنیم خدا مرده است. تا هرکس سراغ زندگی خود برود و با تمام توانش از آن محافظت کند. درست مانند جنگل. خلبانی که بمب هسته ای بر سر مردم هیروشیما رها کرد پس از نابود کردن یک دنیا پر از دنیاهای جور واجور سرش را مغرورانه بالا گرفت به خانه اش رفت لنگ های زنش را بالا زد او را کرد. سپس غذای چرب خورد و به استراحت پرداخت. یا رئیس جمهور آمریکا آن روز در کشور خودش محبوب ترین آدم تاریخ شد. آن وقت در ژاپن هیروشیما با تمام هیاهوی کودکانش و طنین زیبای پرندگان باغ هایش، آرزوی دل آدم هایش همه ناپدید شد. آن گاه خدا

کجا بود؟! آیا خدا خاکستر استخوان های مردم هیروشیما را نگاه می کرد یا عشق بازی پل تیت با زنش را؟ ای کاش کسی می توانست جواب این سوال را برای من بگوید! هرگز نشنیده ام ستم گران به فلاکت بیفتند. دنیا دست نامرد ها افتاده است. پاشا راست می گوید، این افکار من هیچ سرانجامی جز دیوانگی ام ندارد. دنیا پر از کثافت شده است. همیشه همین بوده. اگرچه سابق بر این مردم همدیگر را بیشتر می شناختند. اما آن موقع کمتر احتیاج به دستگیری یک دیگر داشتند. نه، چنین نیست. بشر دایم در جهالت و کشتار هممنوع خود بوده است. وضع اکنون تنها از این جهت تاسف برانگیز تر از گذشته دیده می شود که با وجود پیشرفت های جور واجور و گسترش اطلاعات هنوز هم ذات حیوانی مان را حفظ کرده ایم. هرگاه به نفع مان باشد در هر شرایطی به آن متوسل شده و بر تمام عقل، احساس و وجدانمان چشم می پوشیم حق دیگران را ضایع می کنیم. من فکر می کنم وقتی دل کسی را حتی برای یک لحظه می رنجانیم، آن دم دست به جنایت زده ایم و او را کشته ایم. کشتار مردم هیروشیما با آن همه بزرگی اش در ادامه ی همین رنجاندن های یک لحظه ای پیش آمد. بشر باید مهربان تر باشد. ما اگر خدا را نادیده می گیریم اما مرگ برایمان حتمی است. خوب با مرگ آشنا هستیم و می دانیم که هر لحظه ممکن است گوشمان را بگیرد با خود بکشد. من فکر می کنم هر آدمی ممکن است در هر زمانی تسلیم مرگ شود. با این وجود چرا حتا برای یک لحظه دل هممنوع مان را

می رنجانیم! اگر پس از آن لحظه بمیرد چه؟! یعنی ما زندگی او را تلخ کرده ایم. پاشا راست می گوید. من روان پریش شده ام.» به تناسب درک خود از میزان پریشانی روانش آه بلندی کشید و سر پایین گرفت. تمامی ذهنش به حاشور ناملايمات رفته بود. با اوضاع و احوالی که داشت مشکل می توانست حواسش را جمع کند به کارش بپردازد، و از آن جا که برای تندیس هایی که می ساخت مشتری پیدا نمی شد هرروز بیشتر تن به تند آب رهایی می داد. پیر شده بود. موهایش سفید شده و هرروز یک دست تر می شد در آن ها موی سیاه سخت به چشم می خورد. مگر خیلی دقیق می شدی تا چند تار بیابی. پوست دست و صورتش چون کوب آب ندیده ای پر از چین و شکست های سایه دار بود. سر راه رفتن به خاطر لنگ کوچک اما محسوسی که در گام داشت تنشی به استخوان هایش می افتاد که پیری اش را بیشتر می کرد. روحیه ای کمابیش بی طاقت داشت. این نیز در تصویر پریش بی اثر نبود. هیچ گاه قاطی مردم نمی شد. تنها ارتباطش دیدار پاشا و بازی تخته نرد بود. تازه آن هم پر از اختلاف نظر های دردناک با او سر می آمد. پاشا همه اش او را ملامت می کرد. هشدارش می داد که دارد دیوانه می شود، باید جلوی افکارش را بگیرد. پیرمرد اما اغلب به حرف هایش بی اعتنایی نشان می داد و با خنده ی تلخی استکان چای را بر می داشت به لب می رساند، سخنانش همراه با جرعه ی چای قورت می رفتند. همیشه به این آسانی از زیر جور پاسخ گفتن به تذکر های دوست قدیمی خود

در می رفت. پاشا هم نیک می دانست اما کوتاه نمی آمد. می گفت و می گفت تا خودش خسته می شد چای سرد شده اش را می برد در آشخانه می ریخت دوباره برای خودش استکان پر می کرد. سرو ته کلامش هم فراتر از این جمله نمی رفت که دلفان باید دست از افکار بی فایده بردارد. دلفان همیشه در برابر او با حوصله و گشاده رو به سخنانش گوش فرا می داد. او را دوست می داشت. از دار دنیا تنها کسی بود که همسایه و کنار خود می دید. از کودکی باهم بزرگ شده بودند. غم و شادی ها، بود و نبود ها و بسیاری تجربه ی دیگر باهم گرفته بودند .

آسمان بوی سوزنده ی برف می داد . سراسر روستا ها را برف در خود فرو برده بود. هیاهوی مردم یک مرتبه پایین افتاده و صدای نازک و ظریف باد مرطوب و حامل دانه های ریز شده ی برف فرصت رسیدن به گوش آدم یافته بود. تا دقایقی پیش داخل خانه چون ظهر روشن روشن بود. اما سر عصرگاه دستی بزرگ روی آفتاب را پوشاند و زنان خانه دار دست به فانوس بردند. مادر دلفان اما بیمار بود. همانطور که در بستر دراز به دراز افتاده بود گفت: «دلفان فانوس روشن کن برو طویله دو بغل هیزم بیاور!» چند روزی می شد سینه پهلوی شده و یک ریز سرفه می کرد. دلفان ناخواسته خانه را نگاهی انداخت. به نظرش غریب آمد. چند روز بیماری مادر تمامی گوشه کنار آن را متاثر کرده و بی روح ساخته بود. سکوت مطلق، سرمای بخاری و خرده آشغال هایی که دور بخاری و گوشه های نشیمن گرد

آمده بود. استکان های نشسته و قوری پر از تفاله های چای. همه ی این ها درنگاهش برجسته آمد. دریافت خانه بی مادر گور سردی بیش نیست. سه سال از مرگ پدرش می گذشت. در نبود او مادر از همه ی انظار افتاده و در برگ سیاهی گوشه ی خانه پناه گرفته بود همه ی کارها را خود به تنهایی می کرد. دلفان هم در کمک کردن به او کم نمی گذاشت. اما زن عاجز مدام غمبار و گونه هایش خیس یاد شوهرش بود. به همین رو پسرش مراعات حال او را دانسته و زیاد نزدیکش نمی شد. عهد کرده بود تا می میرد در لباس سیاه باشد. بار سنگینی بر دلش نشست. به او نگاه دوخت. ناگهان مادر بی هیچ تکانی از زیر لحاف با صدای تحکم برانگیزی پرسید: «چکار میکنی پسرم؟! شنیدی چه گفتم؟!» «بله مادر شنیدم.» و شتابزده خارج شد. خانه کاه گلی و قدیم ساخت بود. تیرهای چوبی سقف با غرور جوانمردانه ای سال های سال سرجای خود محکم زیر بار بودند. اتاق بزرگی برای نشیمن و دو اتاق کوچک هم جای خواب اهل خانه شده بود. حیاطی به میزان بزرگی خانه هم داشت که در گوشه ای نزدیک چاه آب چند متر باغچه نگینش می داد. بهار سال، آن را سبزیجات می کردند و این مایه ی نشاط تا پاییز پا برجا بود. دلفان در نشیمن را که گشود باد فشرده ای داخل شد مستقیم رفت رفت خوشه ی اسپند را لحظه ای بازی داد. دانه های خشک اسپند برسینه ی دیوار چنان به هم مالیدند که مادر از صدایشان لحاف را کنار زد نگاه کرد دید سرجایشان آویخته به دیوار بالای بخاری تکان می خورند. مادر گیس

هایش دانه های جو گرفته بود. نوک دماغش قرمز می زد و این رنگ همیشگی آن بود. چشم هایی با مژه ی کم، ابروهای کشیده ی سیاه، دماغ باریک و کمی دراز، لب های خشک گرما دیده و پوست صورتی با دانه های کک مک کشمش رنگ داشت. رخساری ساده و بی جلوه از او برجای مانده بود اما در میان پیشانی کشیده اش نشان فَره وَهر که در جوانی بر آن خالکوبی کرده بودند بسیار زیبا دیده می شد. مهربانی توصیف درست رویش بود. زن لاغر اندام و بلند بالایی با گیس های بلند، در هرنگاه مهربان. چنان که تردید نمی رفت حتا لحظه ای در زندگی اش بدخواه کسی باشد. زرین بانو نام داشت اما از کودکی زرین صدایش می کردند. مهرنگاه او در روزی بارانی دل از فرامرز ربود و پیش از گردش شتابنده ی خبر میان زنان آبادی ساز عروسی شان بوقید. بی چاره هرروز به گذشته های شیرین خود خیال می برد و چون حال خود را وضع ترحم برانگیز بیوه زن پیری افتاده در گوشه ی خانه می دید هر دم افسوس می خورد. تنها هم سخن و مایه ی خشنودی اش دلفان بود. پس از مرگ نابهنگام فرامرز ساز خانه کوک غم و عزا شد. یاد پریسا نیز آرامش نمی گذاشت. چرا که دختر به دهستان های دوری رفته بود و پس از مرگ فرامرز به سبب خلوتی خانه نبودش بیشتر حس می شد. از طرفی اما بهانه ی امنیت خاطر داشت، این که پریسا با خانواده ی دارنده و برازنده ای پیوند یافته بود و دست کم غم سرنوشت او دامنش را نمی گرفت. دلفان از کنار مادر جنب نمی خورد. نوجوان باهوشی بود و در انجام

هرکاری قوی می نمود. شعورش نیک می رسید مادرش جوان است اما گرد غم بر موهایش نشسته و او را پیر نشان می دهد. به همین سبب تا می توانست در هویت نوجوان سربراهی زندگی می کرد تا مادر از بابت او رضامند باشد و روحیه اش را باز یابد. همیشه مطیع و خوش رفتار بود. با بغل بزرگی هیزم وارد شد. شتابان آن ها را کنار بخاری ریخت. نشست تیشه ای برداشت. سر و توک چوب ها را می زد در بخاری می انداخت. بخاری هیزمی دو در بزرگ داشت. یک در از جلو تا هیزم های کوچک را راحت داخلش بیاندازند و در دیگرش بالا بود. هیزم های بلند را از بالا در آن می گذاشتند تا می سوختند و خود به خود پایین می آمدند. از همان در جلویی هیزم می انداخت. طولی نکشید خانه گرم شد. اغلب این کار توسط مادر انجام می شد. اما چند روز بیماری او فرصتی شد تا پسر چیزهایی تجربه کند. قوری و استکان را به آشخانه برد تمیز شسته و بازگرداند. کتری آب بر جای همیشگی اش، روی بخاری گذاشت. چون زن خانه داری جارو برداشت همه جا را تمیز کرد. کنار مادر نشست. در سکوت کوتاهی چرت رفته بود. از آن چرت های کوتاهی که فقط خاص مادران است. برای لحظه ای اندیشید مادرش پرکارترین زن دنیا است. چون انجام کارها خسته اش کرده بود. همانطور که پیش بینی کرده بود مادر خوابش کوتاه بوده و چشم گشود. سُرُفه ای کرد سر چرخاند دید بخاری خوب می سوزد، کتری هم سوت می زند و استکان ها تمیزند. گفت: «پسرم قربانت شوم این

همه کار کردی!» «کدام کار مادر این ها سرگرمی بود.» در همین لحظه صدای کوبه ی در بلند شد. مادر چشمان نیمه بازش گرد شد گفت: « که در می زند؟! » دلفان بلند شد برود در را باز کند در راه گفت: «نمی دانم مادر. هر که می خواهد باشد. چایمان حاضر است.» زرین با تبسمی نیم خیز بلند شد قوری را که نزدیکش بود برداشت دید چای خشک دارد. کتری می جوشید. بلند شد روی آن آب جوش ریخت و کنار بخاری گذاشت. در همین لحظه دلفان وارد شد. پشت سرش پاشا هم آمد. دلفان رخسارش دگرگون شده شوق و تردید را هردو نشان می داد. مادر بی درنگ فهمید پسرش خواهشی دارد. گفت: «پاشا در این هوا چطور شده اینجا آمده ای پسر؟ اهل خانه خوب هستند؟ دلفان چیزی شده؟» پاشا مجال نداد دلفان چیزی بگوید گفت: «زرین خانم امشب یلدا است مگر نمی دانید؟! آمده ام اگر اجازه بدهید دلفان به خانه ی ما بیاید.» اینجا دلفان شرم گرفت. می اندیشید چطور مادرش را با حال بیمار تنها بگذارد. گفت: « نه پاشا من نمی آیم...» مادر حرف میان آورد: «وای بر من این بیماری حتا یلدا را از خاطر من برد. نه پسر، دلفان اگر خودش بخواهد می تواند بیاید من کاری ندارم. پسر برو!» «نه مادر نمی روم. این ها بیایند خانه ی ما. پاشا همه اش چشم چشمک می زد که اینطور نگوید. اما دلفان عمیقن تصمیم داشت در خانه بماند. پاشا او را بیرون برد گفت: «چه می گویی دلفان؟! ما زیر زمین خانه مان را آماده ی جشن کرده ایم. خالی! اینجا چطور کاسه بز نیم و شاد باشیم؟!» «بین پاشا مادرم بیمار است. من نمی توانم

تنهایش بگذارم با تو بیایم تا صبح مست کنم. می فهمی؟!» «پس چکار کنیم؟ درست می گویی درست نیست تنها باشد. دیروز رفتم باغ یکی از دبه ها را آوردم.» «اگر می خواهی من هم باشم باید اینجا جشن بگیریم. می رویم داخل اتاق. فقط یک تنگ شراب بیاور همانقدر که خورده شود و چیزی نماند. مادرم با شراب خوردنمان مخالف نیست اما نمیخواهم فکر کند کارمان از قاعده گذشته است.» «چشم برادر نگران نباش. پس من رفتم. بچه ها را اینجا می آورم. راستی دلفان کیوان هم میخواهد بیاید. از بچه ها شنیده است دور هم جمع می شویم امروز چهار بار آمده در خانه مان می گوید خبرش کنیم.» «خبرش بده بیاید. کیوان هم یک دوست است. جشن یلدا برای همین است که دورهم جمع شویم. چرا نیاید؟! بگو بیاید قدمش روی چشم. کیوان بچه ی خوبی است فقط در خروس بازی نامردی می کند. برو برو بچه ها را خبر کن.» پاشا هیچ حرفی نداشت بگوید. تبسمی کرد. شتابزده رفت. مادر اندوهناک گفت: «مادرت بمیرد پسر! این بیماری هوش و حواسم را پاک برد یلدا از یادم رفت. باید چیزی برای کفلمه کردن درست می کردم.» «چیزی نمی خواهیم مادر، دستت درد نکند. دور هم جمع می شویم کمی هم شراب می خوریم.» «نوش جاننان پسرم ولی زیاد نخورید. از قدیم گفته اند - کمش بد است زیادش بلا.» «نگران نباش مادر زیاد نمی خوریم از سرمنا سبتش می خوریم.» دلفان در یکی از اتاق ها را باز گذاشت تا هوای نشیمن گرمش کند. آتش بخاری از سوراخ های هواکش درش زبانه

می کشید. کتری نیز نفیر کشان تکان می خورد. مادر بلند شد آن را برداشت قدری در استکانش ریخت سپس کنار قوری جایش داد. از قوری هم استکانش را رنگ بخشید. در همین حال شنید در می زنند. دلفان داشت اتاق را مرتب می کرد. «دلفان پسر صدای در می آید در می زنند!» دلفان کوک در رفته پرید به طرف حیاط رفت. با باز شدن در صدای هیاهو و خنده ی چند نفر به حد آزار دهنده ای داخل شد. «آرام آرام! به چه می خندید؟!» صدای یکی از آن ها گفت: «دلفان اگر بدانی کیوان چکار کرده!» «بیاید داخل. چکار کرده؟» «صدتا گنجشک شکار کرده بود. تا الان همه داشتیم کله شان را می کندیم. امشب خوش می گذرانیم. با شراب می چسبد.» نخست پاشا و سپس یکی یکی داخل آمدند. همه نوجوان بودند. حدودن هم سن و هیکل. کیوان کیسه ی سفید بزرگی به دست، آخر همه وارد شد. دلفان از شکار گنجشک بدش می آمد. دلش نمی خواست گنجشک بزند. به نظرش وحشیانه می نمود آدم پرنده ی زیبایی بکشد تا لحظه ای از آن کیف کند. کیسه ی دست کیوان را که دید دوست داشت می توانست از خانه بیرونش کند. با تنافر نگاهش کرد گفت: «با این کارت فکر کرده ای قهرمان هستی؟! چطور دلت آمد وحشی؟!» همه برای لحظه ای سکوت گرفته سپس خنده سردادند. کیوان آمد دست روی شانه ی او گذاشت گفت: «برو یک تشت بزرگ بیاور. خر کیف شدی این ها را دیدی؟» کیسه را بالا گرفت خندید.

چهار نفر بودند با خود دلفان پنج نفر می شدند. پاشا فریدون و خسرو را خبر کرده بود. کیوان با اصرار و شیطنت های خاص خودش سر از زیر آب در آورده بود. تا دم آخر هیچکدام نمی خواستند به او خبر بدهند و با اینکه دلفان سفارش کرده بود خبرش کنند اما پاشا کم دل بود. پسر شیطان نقش پاشا را از خانه دنبال خود کشید تا طویله شان و آن همه گنجشک به دام افتاده را به او نشان داد. اینطور شد که پیروزمندانه وارد مجلس شب یلدا گردید. با هیاهو می گفت غروب در طویله باز بوده و چون دیده گنجشک ها فراری از سرما وارد آن شده اند چند ساعت کمین گرفته و سپس چفدش کرده است. فریدون پسر کله بور و خموشی بود. سر بزرگ و گردن کوتاهی داشت. با این که همیشه سکوت می رفت و با حیا می نمود اما همه می گفتند تکه ای آتش و شر آشوب است. دهن به دهن کسی نمی شد، نیش و کنایه هم در پوستش فرو می رفت اما چنان چه عصبانی می شد ده نفر جلو دارش نبود. دماغ پهنی با سوراخ های بزرگ داشت. صورت، پشت گردن و دست هایش را آفتاب سیاه کرده بود. سر خندیدن چهره اش از این رو به آن رو می شد. همه دوست داشتند بهانه ی خندیدن او را بریزند چون با نمک می خندید. خسرو لاغر ریقونه ای بود که فراتر از هیکلش حرف می زد و صدای بلندی داشت. مهربان، خوش انجام و مطیع بود. همیشه موهایش را با دست مرتب می کرد. کیوان نیز خود شیفته و مدعی بود. مدام سر و رویش را مرتب می کرد. به همین نسبت هم از زیر کار در رو بود. به آسانی

خوردن آب چاخان می گفت. کسی روی حرفش حساب باز نمیکرد. وقتی در خانه ی جهان را کوید و پاشا بیرون آمد هیجان زده گفت: « پاشا بیا هزار گنجشک شکار کرده ام!» « چاخان نکن کیوان، هزار گنجشک کجا جمع شدند تا تو شکارشان کنی؟! » «های های کثافت من کجا چاخان کرده ام که دومین بارم باشد؟! فقط با من بیا حرف زن. فریدون و خسرو را هم ببریم تا همه شان را بگیریم.» پاشا هیچ نگفت. دندان روی جگر گذاشت و در حالی که قلبن به رفتن خودش می خندید با او همراه شد. خسرو و فریدون هم باورشان نشد. خسرو گفت: «کیوان چرا اینقدر چاخان می کنی؟! » فریدون بی فاصله پی حرف او را گرفت گفت: «کیوان اگر دروغ گفته باشی...» کیوان حق به جانب فریاد زد: «اگر دروغ گفته باشم؟! اگر دروغ گفته باشم چه گهی می خوری؟!» فریدون سر بزرگش را چون آفتاب پرست بالا گرفت گفت: «کونت را پاره می کنم.» و چون خروس شاخ و شانه کشید. پاشا به فریدون دستی زد تا کنار برود. گفت: «حرف زن فریدون! شاید بی چاره راست می گوید!» همه شتابزده به سوی طویله ی خانه ی کیوان روان شدند. در راه فریدون اما همه اش جدی و قیافه ی تهاجمی داشت.

به آرامی در طویله را فشار دادند. گنجشک ها بی صدا و در تاریکی گم شده بودند. داخل شدند. چند گنجشک جابجا شد. خسرو خنده اش ترکید گفت: «بچه ها هزار گنجشک پر زدند.» هیچ کدام به کنایه ی او نخندیدند. کیوان با اعتماد به نفس گفت: «اینجا باشید تا فانوس بیاورم.»

با شتاب رفت. طولی نداد برگشت. دو فانوس روشن آورده بود. پاشا یکی را گرفت و تا جایی که قدش راه می داد بالا برد. همه چشمشان به دسته ی بزرگ گنجشک در گوشه ی طویله افتاد. سر شوق آمدند. از اینجا به بعد دیگر کیوان آبرومند و پر رو شد. فانوس دیگر هم دسته ی بزرگی نشان داد. خسرو بی طاقت گفت: «چطور این ها را بگیریم؟» نگاه همه به سوی کیوان رفت. گویی صاحب گنجشک ها می بایست راه گرفتیشان را هم بداند. سری به نشان بی گناهی تکان داد گفت: «من نمی دانم. من بدامشان انداختم الان شما عرضه دارید کمک کنید بگیریمشان.» «پاشا با تبسمی پنجره ی کوچک طویله را نگاه کرد گفت: «آن پنجره باز می شود؟» کیوان بی حوصله گفت: «بله باز می شود. تا چکار کنیم؟» «کیوان تور ماهیگیری داری؟» «دارم ولی این خسرو انتر برد پاره اش کرد.» خسرو شتاب زده گفت: «چرا حرف مفت می زنی حرامزاده! من سالم پس دادم. داده بودی پسر عمویت انداخته بود به ریشه ی درخت زیر آب، پاره شده بود.» فریدون ساکت فقط به آن ها نگاه می کرد. پاشا گفت «برو زود تور را بیاور.» کیوان قرقرکنان رفت. فریدون زبان باز کرد. «با تور ماهیگیری می خواهی گنجشک بگیری پاشا؟» «بله فریدون، همه کمک می کنیم تمام این ها را می گیریم.» کیوان تور آورد. پاشا تور را از بیرون طویله مقابل پنجره نگاه داشت گفت: «سه نفر تور را می گیریم یک نفر هم پنجره را باز می کند و آن ها را کیش می دهد. باید اینجا فانوس بگذاریم تا به طرف نور بیایند.» کیوان سرخوشانه داوطلب شد داخل

باشد. به این روش همه ی گنجشک ها را در چند دقیقه گرفتند. زبان بسته ها هراسان به طرف نور فانوس می پریدند. به خیالشان نور آفتاب و رهایی است. اما در میان رشته های محکم تور ماهیگیری گرفتار می آمدند. کیوان همه را بیرون راند پنجره را بست. بچه ها از هر طرف تور با هوشیاری تمام کمک دادند تا جمع شود. سپس در آن دست می بردند به پرنده های نازنین چنگ زده و بیرونشان می آوردند و سر شان را بی درنگ می کردند. از هر کدام شان چند قطره خون بر دست بچه ها تف می شد.

با اشتیاق پوست گنجشک ها را کنده و در تشت می گذاشتند وقتی مشغول این کار بودند دلفان کمکی نکرد. هیچ خوش نمی دانست در خشونت آن ها شریک شود. به دفعات کنار مادرش رفت و حالش را جویا شد. از زغال های داغ بخاری منقل بزرگی پر کرد به اتاق بچه ها برد تا هم گرمشان کند هم گنجشک کباب کنند. بیرون تند باد بود. به درو پنجره های بسته تنه می زد. صدای هیجان انگیز باد، شب زمستانی را غرور بخشیده بود. همه به منقل نزدیک تر شدند. دلفان بلند شد رفت در بخاری هیزم ریخت به چشمان برهم مادرش نیز نگاهی کرد. در سکوت به خواب رفته بود. از همان خواب های کوتاه مادرانه اش. انگار به صدای باد گوش می داد. یا در رویای خوشی سیر می کرد. به اتاق بازگشت همه مشغول نشخوار گوشت نازک گنجشک بودند. آن ها را چون حیوان دید. وقتی استخوان های ظریف گنجشک ها را زیر دندان های خود له می کردند بیشتر به نظرش

حیوان می آمدند. درست مانند چند گوسفند مشغول خوردن از آخور. کیوان با دهان پر به او تعارف کرد: «کجا می روی دلفان همه اش بیرون می روی! بیا بخور، این خسرو مارشکم دارد همه را می خورد. چیزی برایت نمی ماند!» «من گنجشک نمی خورم. کدامتان ساقی شده اید؟ برایم شراب بریزید!» خسرو گفت: «شراب با گنجشک است. اگر نخوری شراب نمی دهیم.» فریدون خنده ی نازنینی کرد گفت: «بخور دلفان از کَفَت می رود. مزه ی خوبی است.» پاشا گفت: «حرف نزید. دلفان بگوید نمی خورم، نمی خورد. پس خُلُقش را تنگ نکنید.» سپس رو به دلفان ادامه داد: «بیا دلفان، شراب.» جامی پر کرد مقابلش گذاشت. جام دیگران را نیز همینطور. همه کاسه زدند و نوشیدند. دلفان سر کیف آمد رو به پاشا لبخندی زد گفت: «شراب خوبی شده است!» پاشا با رعایت ادب گفت: «دست خودت بود دلفان. نوش جان!» فریدون باز هم لبخند ملیحی زد گفت: «دست تان درد نکند. خیلی شراب خوبی است.» پاشا باز هم گفت: «نوش جان. نوش جان!» سرشان گرم نوشیدن و سخن شد. از هر دری می گفتند، می خندیدند. کنایه بار هم می کردند. گرمای شراب اما به دل همه شان مهر داده بود.

سر بالا گرفت. دستی به صورتش کشید. سماور را خاموش کرد. در همان حال نگاه چرخاند به تندیس سنگی نظر دوخت. هنوز هیچ هویت قابل معرفی ای نیافته بود. اما اگر دقیق می شدی می توانستی حدس بزنی قرار است مجسمه ی آدمی شود. رفت پالتو اش را که

آویزان میخی به دیوار بود برداشت پوشید با خود گفت: «باید به پاشا سری بزنم.» پالتو به تنش کمی گشاد می آمد و همین خود سبب می شد سست تر و پیرتر نشان دهد. چند وجب آینه ی شکسته با گچ به دیوار چسبانده بود. کنار همان میخی که پالتو به آن می آویخت. از نگاه آینه کارگاه را دید زد. بی روح و خموش بود. نا مرتب و کم نور. وسایل کارش پخش زمین، تندیس نیمه کاره و بر همه چیز خاک نشسته بود. به یک انباری کهنه می مانست. یا کارگاهی که صاحبش مدت ها پیش مرده باشد. نزدیک تر رفت رخسار فرسوده ی خودش را هم نگاه کرد. در بچگی چشم های درشت و صورت گردی داشت. دماغ موزون، گونه های برجسته و رخساری شاداب داشت. دید کنار چشمانش چروک افتاده و صورتش پر از چین و شکست های سایه دار شده است. موهای سر و صورتش به سفیدی نشسته و گونه هایش فرو رفته است. پیر شده بود. آهی از عمق وجود کشید به راه افتاد. می خواست پاشا را دیدار کند شاید قدری روح پریشانش آرام گیرد. چند روزی می شد خبر از او نداشت. یک مرتبه حس عذاب وجدان به دلش افتاد: «من چرا از احوال پاشا غافل شدم!» آسمان بالای سرش آبی لاجوردی بود اما در افق های دور قیر اندود می شد. سیاه سیاه. در کوچه هیچ آدمی تردد نمی کرد. هوای راکد و دم داری بود. یک آن ته دلش سرد شد. پرنده ها پیدایشان نبود. سیاهی آن سر آسمان به حرکت افتاد. هر لحظه نزدیک تر می آمد. به قدم هایش شتاب بیشتر داد. زمین زیر پایش چون سطح متحرکی به سمت جلو

می رفت و گام های او بی اثر می شد. دست از جیب پالتو در آورد به دویدن افتاد تا بر حرکت شگفت آور زمین غلبه کند. رعد خوف انگیزی در سیاهی آسمان پدید آمد. اما هیچ برقی به دنبال نداشت. مقابل نگاهش تار شد. حال دیگر نزدیک شده و خانه ی پاشا را می دید. چند نفر جلوی در ایستاده بودند. در همین لحظه سه نفر پاشا را دراز افتاده بر نعش بیرون آورده و شتاب زده از خانه دور کردند. کسانی هم که ایستاده بودند در پی آن ها رفتند. اضطراب گرفت و ضربان قلبش بالا رفت. با تمام توان سرعت دویدن خود را بیشتر کرد. اما از آنها دور بود. هرچه تلاش می کرد بی فایده می نمود. نمی توانست به آن ها برسد. ناچار شد فریاد بزند: «آهآهآه ای، آهآهآه ای، پاشاآهآهآه ای، آهآهآه ای صبر کنید. خواهش میکنم! صبر کنید! پاشا را کجا می برید؟!...» آسمان رعد بزرگ دیگری کرد و فریاد های او چنان خفه شد که به گوش خودش هم نمی رسید. ایستاد نفسی گرفت. دلش می خواست همان جا دراز بکشد بمیرد. با چشمان خود دیده بود پاشا را بی حال بر نعش خوابانده برده بودند. به دل گفت: «پاشا را کجا بردند؟! چرا نتوانستم نزدیک شوم!» کاسه ی چشمانش پر اشک شد. به راهش ادامه داد. سیاهی آسمان سوی دیگری پیش گرفت و کوچه ها روشن تر گشت. زمین زیر پایش دیگر نمی جنبید. آرام و متفکرانه به خانه ی پاشا نزدیک شد. در را کوبید. با فاصله ی معمولی پاشا بیرون آمد چشمش که به دلفان افتاد گریست. دست او را گرفت داخل کشید. در را بست. راهرو یک مرتبه تاریک شد. دلفان مات و

بی کلام به چشمان خیس او خیره ماند. پاشا همان طور می گریست. دانه های درشت اشک درخشان و لرزان بر گونه هایش می سُرید. گفت: «دلفان پاشا مرده است.» خودش جلوتر داخل رفت با اشاره ی دست او را فراخواند. داخل شد. پاشا گوشه ی نشیمن دراز کشیده پتویی روی خود گرفته و آرام خوابیده بود. «نه نه ! نمرده است! در خواب است!» «مرده است دلفان، برو نزدیک نگاهش کن. نفس نمی کشد.» هوش و حواسش را گرد آورد چند گام پیش رفت. کنارش نشست در صورتش دقیق شد. خنده ای بر لب داشت. او هم تبسمی کرد. اما یک لحظه متوجه شد نفس ندارد. مضطرب و هراسان پتو را کنار زد. دست به صورتش کشید. سرد و بی جنبش بود. زبانش قفل شد .

«آفرین بر تو پاشا ! حرف بسیار خوبی زدی. درست حرف دل مرا گفتی. من هم از این ناراحت هستم. دقیقن همین که تو گفتی! مردم نامرد شده اند. به مرگ هم نوع خود بی اهمیت و بی خیال شده اند. چرا وقتی یک راننده تاکسی، در حالی که از حقوق همه ی مردم دفاع کرده و به نشان اعتراض جان شیرین خودش را گذاشت ، مردم برایش دل نسوزانند! آن ها بدون شک دوست داشتند چند نفر دیگر هم خودشان را بسوزانند تا بیشتر آبروی دولت برود. اما هیچ گاه خودشان را حتا برای یک لحظه جای آن افراد نمی گذاشتند. همیشه همین است. الان یاد حرف هایت می افتم. آن شب که درباره ی فرماندهان جنگ حرف می زدی. پاشا تو خیلی باهوش هستی. تو

درست می گفتی . فرمانده های جنگ رزمنده ها را روی مین می فرستادند اما خودشان نمی رفتند. این همه سال از جنگ می گذرد هنوز نشنیده ایم فرمانده ی جنگ روی مین رفته و کشته شده باشد . اکثر آن ها زنده برگشتند و هنوز هم هستند. آن هایی هم که کشته شدند در پست فرماندهی خود از بین رفتند. یعنی به دور از میدان مین. در این میان لازم است بگویم که بدون شک بین فرمانده ها هم کسانی بودند که دل شیر داشتند و به راستی جان فدای خاک ایران کردند .

مشکل من با همین دل بی رحم آدم هاست. آن هایی که می گویند - مرگ خوب است ولی برای همسایه . آن هایی که رنجش دیگران در دلشان حس بشر دوستی نمی افکند. دارم نگاه می کنم همه چنین شده اند. از مسائل ریز گرفته تا درشت. همه بدخواه شده اند. هرکس به فکر شادمانی خود است و برای این شادمانی دست به هرکاری می زند. حق ممنوع خود را پایمال می کند. برای زمین خوردن دوست خود در مواردی که میانشان رقابت باشد گام بر می دارد... نمی دانم این بیماری چه نامی می تواند داشته باشد. خودپرستی یا دیگر ستیزی . هرچه هست روز به روز فراگیرتر می شود.» پاشا سخنان او را خوب می فهمید. با او هم عقیده بود و قلب پاکش را می ستود. اما نیک می دانست با چنین افکاری فقط زندگی تلخی برای خودش ساخته است. دلش می سوخت. هیچ نمی خواست رفیقش قربانی آرزوهای محال شود. می دانست افکار و حتا سخنانش هیچ اثری بر پیکر بیمار بشریت نخواهد داشت. آهی کشید گفت: « دلفان

تو مرا دوست می داری؟ از کودکی باهم بزرگ شده ایم. باهم خاطره ها داریم. آیا تو آرامش و آسودگی مرا می خواهی؟» دلفان هیچ گاه انتظار چنین پرسشی از او نداشت. چهره اش دگرگون شد. انگار از یک فضای باز وارد محیط بسته ای شد. قیافه ی جدی به خود گرفت گفت: «چه می گویی پاشا؟! معلوم است دوست دارم! من غیر از تو کسی ندارم! آرزوی من شادکامی همیشگی تو است. منظورت چیست؟» «پس به خاطر من هم که شده دست از این اندیشه ها بردار! هروقت اینجا هستی روح مرا هم عذاب میدهی. خودمان زندگی صافی نداریم. با سگ مرگی نفس می کشیم. توهم با این حرف ها به آتش زندگی جهنمی ام هیزم پیش می کنی. اگر به فکر روان خودت نیستی به فکر من باش. خودت می دانی با حرف هایت هم عقیده ام اما بی فایده است. دست بردار. بیا شاد باشیم، بیا به فکر خودمان باشیم. ما می توانیم باهم شراکت کنیم کار نان و آب داری راه بیاندازیم.» دلفان با نگاهی سرشار از عاطفه در چشمان او دقیق شد گفت: «دوست عزیزم تو حق داری. من هرگاه اینجا می آیم خاطر تو را می آزارم و افکار آرامت در مصاحبت با من پریشان می گردد. سال های سال باهم بوده ایم، باهم بزرگ شده ایم و خاطره ها باهم داریم. تردید ندارم این سال های اخیر جز نگرانی چیزی برایت نساخته ام. می دانم به خاطر گذشته ها است که پریشان فکری هایم را تحمل می کنی. اما این اندیشه ها دیگر مرا زیر فشار خود شکسته و متلاشی کرده است. من اکنون پیرمرد بیماری

شده ام. هیچ میل به گام گذاشتن در گذرگاه کسب مال ندارم. تو راست می گویی، من سبب عذابت می شوم. تردید ندارم نگران حال هستی. به همین خاطر قول می دهم یا خودم را درمان کنم یا دیگر هیچگاه به دیدارت نیایم. پس الان می توانی شاد باشی» «تنها من؟!» «نه، هردوی ما» پاشا با او کاملن صریح بود. همیشه به آسانی سخنانش را نقد می کرد. در دل شرمش می گرفت اما با آسودگی تمام شرمش را پنهان می کرد. بلند شد رفت چایی گذاشت. سخنان او غم سنگینی بر دل دلفان انداخت. پیرمرد اما تظاهر به آرامش می کرد. در چند ساعتی که آن جا بود هیچ گفتگویی نکردند. فقط مشغول بازی تخته نرد بودند. در سکوت ناخوشایندی تاس می ریختند. صدای ت ت تق تق افتادن طاس ها بر صافی چوب سراسر فضای خانه را گرفته بود. با پایان شدن بازی، دلفان درخواست. پاشا قدری مضطرب شد گفت: «کجا می روی دلفان؟! بنشین برادر، شب را بمان.» «نه برادر باید بروم کارهایی دارم. سپاس از لطفت.» دلفان درون سینه اش می لرزید و حال گریه داشت. پاشا اما رفتارش معمولی بود و معمولی ترین خداحافظی را با رفیق همیشگی اش کرد. مسیر خانه ی پاشا تا کارگاه را رم کرده، چون گاو جنون زده دوید. اراده ی ناشناسی به وجود پیر او توان دویدن می داد.

صدای قیل و مقال مردم روح آدم را مضطرب می کرد. کارگاه آتش گرفته بود. در میان آن همه آدم هیچکس به خود رنجش نمی داد کاری کند آتش فرونشیند. همه نگاه میکردند. نگاه آن ها نتیجه ای در

بر نداشت. آتش وحشیانه سر از همه جا در می آورد و داشته های دلفان دود می شد. با خود گفت: «من که چیزی ندارم. چند تایی ابزار و قطعاتی سنگ است. امانه، اگر کارگاه بسوزد و ریزش کند بی خانمان می شوم!» در همین افکار بود که به جمعیت رسید. همه راه باز کردند تا نزدیک برود. از گله ی کوچک شیشه ی مات در، فقط آتش شتابان را می شد دید. او هم بسان تماشاچیان تراژدی صحنه عقب رفت و به سوختن سرایش نظر بست. در دل گفت: «دیگر بی خانمان شدم. به خانه ی پاشا هم نمی توانم بروم. هیچ جایی ندارم.» داشت بغضش می گرفت که به کارگاه رسید. وقتی دید سرپناهِش سلامت است نفس عمیقی کشید و تبسمی کرد. سپس شتابزده کلید انداخت وارد شد. کارگاه به نظرش گور بزرگ و تاریکی آمد که در گوشه های آن عذاب های پس از مرگ کمین کرده بودند. برای نخستین مرتبه در عمرش تنهایی هراسش داد. اندیشید نباید بمیرد. دست کم چند روز دیگر هم باید عمر کند. باید از ملاقات آخرین دوستش چند روز می گذشت. آنگاه می توانست آسوده خاطر بمیرد. نمی خواست سخنان پاشا بر کرسی درستی بنشیند. اگر می مرد بی شک پاشا وجدانش در آرامش تمام می افتاد. چرا که بارها تذکر داده بود دست از فلسفه بافی بردارد. هیچ دلش نمی خواست پاشا خیال کند رفیقش بدون او زندگی اش دیری نپایید. می خواست خود را زمانی تسلیم مرگ کند که او وجدانش درد آید از احوالش بی خبر بوده است. در تاریکی پیش رفت کورمال کورمال خود را به تخت

چوبی رساند. همانگونه با لباس بیرون روی آن افتاد و کنار سماور به خواب تن داد. در حالت نیمه خواب پاشا را رفیق بی وجدانی یافت که ناممکن نیست حتا به مرگ رفیق همیشگی خود بی توجه باشد. اما لحظه ای بعد تصورات خود را بر هم زد و به دل گفت: «پاشا مرد بزرگی است. او همیشه با من بوده است. او منطقی سخن می گوید. مشکل از من است. من نباید او را بی وجدان بدانم. او به خاطر آسایش من چنان گفت. پس باید برای همیشه او را دوست بدارم. او رفیق من است! پاشا مرد خوبی است.» خسته بود اما دلش آرام نمی گرفت بخوابد. دوست داشت می توانست به روستای پدری اش بازگردد و آن جا هر روز کنار قبر پدر و مادرش بنشیند با آن ها پر دل باز کند سخن بگوید.

مادر کنار باغچه نشسته بود و با قیچی تره های بلند شده و برگ ثرب ها را می گرفت در ظرفی می ریخت. به طرز مضحکی تور دور باغچه افتاده بود روی شانه هایش. آن را کنار زده بود تا راحت بتواند سبزی کوتاه کند. اما تور خود به خود به واسطه ی حالت فنری اش جمع شده و از شانه های او بالا رفته بود. هرچند روز یک بار سبزی کوتاه می کرد و سفره شان رنگین تر می شد. تره های کوتاه شده روز بعد توکشان قهوه ای می گشت و یکدستی اندازه شان نظم شوق انگیزی به چشم می داد. گرد باغچه تور زده بودند تا مرغ و خروس ها سبزی ها را از جا نکنند. با این وجود گاه به گاه پیش می آمد مرغ فرز و شیطانی به طرز نامعلومی سر از آن داخل در آورد

و در بیرون آمدن عاجز شود ؛ آن قدر قد قد می کرد و بالا می پرید که سبزی ها زیر چنگال هایش خراب می شد. عاقبت مادر صدای او را شنیده و شتابان می رسید از پشت تور بیرونش می آورد. نزدیک رفت گفت: «چکار می کنی مادر؟» «می بینی که پسر! این تور هم خراب شده است. باید دوباره میخ کوبش کنیم به زمین تا این قدر شُل و ول نباشد. داری می روی مراسم عزا لباس مرتب بپوش. مراقب دهانت باش حرف اضافه نرنی! مراقب باش نخندی!» «چشم مادر. نگران نباش عقلم می رسد.» چنان که از حاضرین، کسی متوجه سخنش نشود در گوش پاشا گفت: «پاشا تو هم می دانی گجرخان چرا مرد؟» پاشا به کنایه جواب داد: «برای اینکه آدم بود. آدم ها همه می میرند.» «می دانم پاشا، چه می گویی؟!» «پدرم می گفت - دق مرگ شد. از دست برادر زاده های خودش دق کرد.» با حرکت سر به برادرزاده ی چشم قورباغه ای اشاره کرد و ادامه داد: «آن که چشمان پفیده ای دارد یکی از برادر زاده های گجرخان است. خوب نگاهش کن بین چقدر میوه تلخ است!» «درست می گویی، خیلی میوه تلخ است. روشن پیدا است قلبن عزادار نیست. دارد رعایت اصول می کند بی شرف. شنیده ام پدرت می خواسته است خفه اش کند.» «بله پدرم گجرخان را دوست می داشت. بی چاره هرگاه مشکل داشت به خانه ی ما می آمد. آدم خوبی بود. زیانش به هیچ کس نمی رسید.» «بله، می دانم. روحش شاد!» .

تا چشم کار می کرد بیابان داغ و خشک بود. هوا چنان داغ بود که جنبش ذرات آن به چشم می آمد، یا بازدم آتشین زمین رنگ هرچیز را مات کرده بود. انگاری پرده ی ماتی مقابل نگاه آدم افتاده و مانع دید می شد. آسمان رنگی نداشت. لایه ای گرما پشت خود پنهانش کرده بود. هرکجا دقت می کرد آدمی بی حال می دید که دهانش از تشنگی و گرسنگی چون مرغ گرما دیده باز بود. همه سیاه پوست بودند. کودکان بسیار نزار دنبال مادران بی تفاوتشان راه می رفتند. هرکه می دید لباس نداشت. کودکان موی فرفری و بسیار کم پشت داشتند. اکثر بزرگ سالان هم طاس بودند. زن ها نیز لباس به تن نداشتند. اما پاره ای پارچه ی ضخیم جای شورت پایین تنه ی آن ها را می پوشاند. پستان های هرمی شکل با نوک بزرگ داشتند و سراسر بدنشان چرک بود. تا چشمشان به او افتاد همه با دست های دراز شده و التماس کنان به طرفش دویدند. چیزی برای بخشیدن نداشت. ناچار شد پا به فرار بگذارد. هوای گرم درون سینه اش را سنگین کرد. به نفس نفس افتاد. سر برگرداند هیچ کس ندید. ایستاد نفس عمیق گرفت. دسته ای کلاغ یک جا جمع شده و به چیزی نوک می زدند. اهمیتی به آنها نداد اما چون در مسیر حرکتش بودند و به راهش ادامه داد، نزدیک شد، دید پسر بچه ی بسیار کوچکی را نوک می زنند. شاید نوزادی چند ماهه بود. با خود گفت: «لعنت بر شیطان این یک آدم است. چرا اینجا افتاده؟!» کلاغان را کیش کرد، اما پرنده های گستاخ جنب نخوردند. به دل گفت: «این کثافت ها آن قدر

گوشت و خون آدم خورده اند که دیگر از آدم زنده هم نمی ترسند.» یکی از آن ها به کله ی سیاه بچه نوک می زد. زورمندانه این ور آن ورش می کرد. چشم چپ او را درآورده بود. منقار در کاسه ی خالی آن می کوبید. صدای کوبش توک در چشم جنازه چون شلیک گلوله هراس انگیز بود .

نسیم ملایم و شوق انگیزی می وزید. غروب گاه بود ، خیابان های شهر خلوت و بی هیاهو بودند. حس غریبی در درونش می گفت جای ناشناسی آمده است. خانه ها به هم فشرده، در و پنجره ها بسیار بود. به نظرش آمد شهر شلوغ و پرجمعیتی باشد. با این وجود اما اثری از مردم نبود. بی اختیار شتابزده می رفت. از کنار در باز خانه ای گذشت. بدون نگاه کردن متوجه شد پله های شیب دار بسیاری داشت که از داخل به پیاده رو سرازیر شده بودند. دو گام فاصله گرفت ناگهان شنید آن جا داد و بیداد شد. بی فاصله صدای غلت خوردن آدمی روی پله ها به گوشش آمد. کمی هراس گرفت. کنجکاوانه ایستاد. مردی به کسی دیگر دشنام می داد. طرف هیچ نمی گفت. به طرف خانه بازگشت یک مرتبه دید زن جوانی با بدن نیمه عریان در پله ی آخری، درست پشت در افتاده است. مرد چاقی به او لگد می زد. شلوار به تن نداشت گفت: «برو بیرون کثافت! برو بیرون!» مرد با حالت برافروخته چشمش به او افتاد ، بی درنگ صورت متشخص به خود گرفت و چنان که گویی بخواهد از عابر ناشناس دادخواهی کند عاجزانه گفت: «آقا بیا نگاه کن این زن سیفلیس دارد! بی شرف

می خواست مراهم بدبخت کند.» سپس به خاطر بیانِ سببِ خشونت خود اطمینان خاطرش بیشتر شده و حق به جانبانه رو به زن فریاد کشید: «گفتم برو بیرون !!» زن لام تا کام هیچ نگفت. بلند شد. بلوز قرمزی در دست، با همان بدن نیمه عریان بیرون رفت. زیبا بود. دماغ خوش تراش و به تناسب لب های برجسته اش، کشیده داشت. چشمانش خیس اشک بود. گونه های برآمده و پوست سبزه ای زیبایی رخسارش را کامل کرده بود. سینه هایی خوش فرم و فنجانی ادامه ی جذابیت او می شد. اما چند انگشت بالای پستان سمت چپش دو زخم زگیل مانند صورتی رنگ سر باز کرده بودند که توی ذوق آدم میزد. سر راه رفتن موهای خرمایی اش بر شانه ها می ریخت. وقتی دور می شد رقص گام هایش با تمام اندوهی که در خود داشت او را فرشته ی معلق آسمانی و دلربایی تصویر می کرد. مرد چاق رو به دلفان تبسمی نشان داد و در خانه برهم نشست. متفکرانه به رفتن ادامه داد. در دل گفت: «سیفلیس دیگر چه دردی است؟ خدایا چه زن زیبایی بود!» چند پا جلوتر صف طویلی از آدم های لخت دید که همه شان بی حال ایستاده بودند. در سکوت ایستاده و به نقطه ی پشت سر نفر جلوتر از خود نگاه می کردند. روی بدنشان زخم های ریز و درشتِ سرخ متمایل به صورتی رنگ بود. چند نفر از مرد ها آلت تناسلی شان ورم کرده و زخم داشت. زن و مرد در هم قاطی افتاده بودند. همه لخت بی لباس. هیچ توجهی هم به یکدیگر نداشتند. سکوت مرض آلود و دردناکی فرو افتاده بود و هیچ کس

دهان نمی گشود سخن بگوید. در جهت حرکت آن ها پیش رفت، رفت تا به سر صف رسید. درمانگاه بود. یکی یکی داخل می شدند و چند پزشک جوان به آن ها واکسن تزریق می کرد. از میان کسانی که واکسن شان را زده و بیرون آمده بودند مرد میانسال و چانه گرمی به او نزدیک شد. یک سرو گردن کوتاه قد تر از دلفان بود. بی مخاطب حرف می زد اما نزدیک او که رفت گفت: «تو مبتلا نیستی؟» دلفان مضطرب شد. سرش را به نشان گفتن نه، بالا آورد. «چرا؟! خانم باز نیستی؟ ولی بهتر است واکسینه شوی!» مسیر کج کرد. او هم دنبالش رفت گفت: «زبان نداری حرف بزنی؟ باتو هستم لعنتی! آمریکایی هستی؟! شما آمریکایی های لعنتی ما را بدبخت کردید!» «من آمریکایی نیستم!» «پس از کجا آمده ای؟!» «از ایران.» «آه نه نه دروغ می گویی! تو ایرانی نیستی! مردم پارس به این جهنم پا نمی گذارند. مردم ایران قدیمی ترین تمدن بشر را دارند. من درباره ی کوروش بزرگ چیز هایی می دانم. نگاه کن ایرانی، آمریکایی ها ما را بدبخت کردند. آن ها گواتمالا را آلوده به سیفلیس کردند. کشور ما آلوده است. برای چه آمده ای؟! برو، برو، از این جا برو! ایرانی از این جا برو!» بغض گلویش را گرفت. بی اندیشه حرف می زد. دو دستش با سخنانش بالا پایین می آمد تا شدت گلایه اش بهتر به شنونده برسد. همین طور حرف می زد. به سوی دیگر می رفت. «هیچ آدم دانایی نباید به گواتمالا بیاید! هیچ آدم دانایی نباید به اینجا بیاید. گواتمالا آلوده است. همه ی ما بیمار شده ایم! آمریکا ما را بیمار کرد! امریکای

جنایتکار! آمریکای جنایتکار!...» مات و مبهوت با نگاه او را دنبال کرد همانجا به دل گفت: «باید پاشا این جا می بود تا اوضاع این مردم بی گناه را نگاه کند!» سرپایین گرفت به رفتن بی هدفش ادامه داد. از کوچه ای گذشت وارد خیابان شلوغی شد. آدم ها را می دید که همه لباس از تن در آورده پژمرده حال ظاهر می شدند. روی پوست آن ها همه زخم بود. زخم های برآمده ی صورتی زنگ چرکین. عده ای زخم به صورتشان افتاده و عده ای سینه هایشان. هوای شهر سراسر ماتم و مرض بود. در پیاده رو پیش می رفت. به عقب نشینی ساختمان بزرگی رسید پناه گرفت تا دمی نفس بگیرد. آسمان به سیاهی نشسته و آن جا هم نیمه تاریک بود. یک مرتبه متوجه مردی شد که داشت سیگار می کشید. چشمشان درهم گره خورد. مرد لبخندی زد دست پیش آورد گفت: «رفیق بیا اینجا.» نور لامپ روشن اتاقی در ساختمان مقابل نیمه فضا ی تاریک را روشنایی داده بود. دست مرد پیش آمده در نور منتظر دلفان بود. کف دستش پر شده بود از زخم های برجسته ی سرخ و خونین. به رسم ادب دست داد اما تمام تلاش خود را کرد زخم های دست او به سطح دستش برخورد نکنند. «غریبه ای؟» «بله» «تازه آمده ای؟ هنوز سلامتی؟» «بله بله گمان می کنم.» «از گواتمالا برو! با هیچ زنی اینجا نخواب! سیفلیس همه را مبتلا کرده است.» «چرا اینطور شده؟ من برای این مردم متاسف هستم. به نظر می آید مردم خوبی باشند. چرا همه سیفلیس گرفته اند؟!» «پُک عمیقی به سیگارش زد. سر بالا گرفت. گوشه ی چشمی به او انداخت

گفت: «نمیدانی چرا؟» «نه. از کجا بدانم؟! من هم اکنون وارد این شهر شده‌ام.» «آمریکا این کار را کرد.» «آمریکا؟! چطور این کار را کرد؟» «این بیماری از دوسال پیش توسط پزشکان و دانشمندان آمریکایی وارد گواتمالا شد. می‌خواستند. بر روی میکروب سفلیس آزمایش کنند. دولت ایالات متحده آمریکا به طور عمدی تعدادی از شهروندان این جا را به میکروب سفلیس آلوده کرد تا اثرات آن را مطالعه کند و بدبختی گواتمالا چنین رقم خورد. طولی نکشید میکروب گسترش پیدا کرد و این شد که داری می‌بینی.» «آمریکا چرا این کار را کرد؟!» پس وجدانشان کجا رفته بود؟! «کدام وجدان؟! سیاست وجدان نمی‌شناسد. بیشتر آدم‌های سیاست مدار حرام زاده هستند. شک ندارم کسانی که مردم گواتمالا را چنین بدبخت کردند حرامزاده بوده‌اند.» «آن کثافت‌ها چرا میکروب را بر روی مردم خودشان آزمایش نکردند؟! یعنی این مردم آدم نبودند؟! یعنی این‌ها حق زندگی نداشتند؟! بی پدر و مادر‌ها چرا چنین کردند؟!» «هی رفیق از اینجا برو! تا می‌توانی از اینجا دور شو! سفلیس با ارتباط جنسی منتقل می‌شود. به هیچ زنی نزدیک نشو. برو!» تاکید او در گفتن سخش باعث شد دلفان بی اختیار راه بگیرد.

شتاب گرفت و دور شد. از سایه بان خانه‌ها می‌رفت. سر به تو کشید تا توجه کسی را جلب نکند. خیابان کوتاهی بود و زود سرآمد. آسمان تاریک تاریک بود. وحشت زده سربرگرداند. از شهر دور شده به محوطه‌ی خالی از سکنه‌ای رسیده بود. ناگهان احساس کرد

آلت تناسلی اش کمی خارش دارد. برای لحظه ای به یاد مردان سیفلیس افتاد. آن ها بر آلت شان زخم افتاده بود. شلوارش را وحشت زده پایین کشید. روی آلت تناسلی اش زخم بزرگی در حدود دو سانت بود. درد نداشت فقط کمی می خارید. کاسه ی چشمانش پر اشک شد. به دل گفت: «من که به هیچ زنی نزدیک نشدم. خدای من سیفلیس گرفته ام! من که با هیچ زنی نزدیکی نکردم. پس چرا مبتلا شدم؟! وای خدا!!!!» سردرد هم سراغش آمد. بند بند استخوان ها و ذره ذره ی پوست تنش می ترسید. مضطربانه گفت: «من به سیفلیس مبتلا شده ام. باید بروم واکسن بزنم. درمانگاه کجا بود؟ باید درمانگاه را پیدا کنم. خدا کند باز باشد. وای خدای من اگر درمانگاه باز نباشد چه؟! باید بروم.» از راه رفته بازگشت. اضطراب داشت. شتاب داشت و می ترسید. «آن مرد گفت - سیفلیس با ارتباط جنسی منتقل می شود. پس چرا من مبتلا شده ام؟! من که با کسی ارتباط جنسی نداشتم! اما به او دست دادم. وای خدا سیفلیس از راه تماس پوست منتقل می شود؟! نه نه آن مرد گفت با ارتباط جنسی!!! باید خوب فکر کنم شاید با زنی خوابیده ام خودم به یاد ندارم».

برای او دل سوزاند. آهسته آهسته پشت سرش راه افتاد. زن بسیار کند راه می رفت. نزدیک شد گفت: «خانم شما از پله ها افتادید؟» سربرگرداند نگاه کرد. صورتش خیس اشک بود. هنوز بلوز قرمز رنگ را در چنگ داشت. در دست دیگرش نیز چیزی بود اما محکم مشتش بسته بود. دیده نمی شد. با پایین آوردن سرش، بله گفت. «چرا

می خواستی اورا به سیفلیس مبتلا کنی؟» مشت باز کرد. یک کاندوم در دست داشت. آن را نشان داد. جلو رفت بغلش گرفت. دست در دست هم به گوشه ی دیواری رفتند. زن را کامل لخت کرد گفت: «کاندوم را بده.» «از دستم افتاد.» هردو برگشتند با دقت به زمین چشم دوختند اما بی فایده بود آن را نیافتند.

به یاد نداشت با او نزدیکی کرد یا نه. تردید به دل راه داد. هیچ اثری از درمانگاه نبود. همه جا را بیابان می دید. «پس شهر کجا رفت؟! چرا همه جا بیابان شد؟!» دچار وهم شده بود. «لعنت بر همه ی آدم های بی شرف! چرا به خاطر منافع خود این مردم را بدبخت کردند؟! بین پاشا من تو را دوست دارم. تو برادرم هستی! از کودکی باهم بزرگ شده ایم. اگرچند روز از حالت بی خبر باشم نگرانت می شوم، اما چطور می توانم نسبت به این ظلم بزرگ بی تفاوت باشم! دانشمندان آمریکایی مردم گواتمالا را به عمد بیمار کرده اند، فقط برای دست یابی به روش های درمانی. اگر هدف خدمت به بشریت بوده پس چرا آزمایش را روی مردم خودشان انجام نداده اند؟! آن ها کثیف هستند.» «دلفان تو روان پریش شده ای.» «می دانم پاشا می دانم.» «دست بردار دلفان! دست بردار!» «دست بر نمیدارم پاشا. چرا گوش نمی دهی چه می گویم! آمریکا مردم گواتمالا را به میکروب سیفلیس مبتلا کرده است!» «می دانم دلفان می دانم.» «اگر می دانی پس چرا سخنان مرا نمی پذیری؟! زمانی که دست به این کار زدند چه انگیزه ای داشتند!» «من به سخنانت ایمان دارم اما بی فایده است دلفان. آمریکا احساس

غرور و برتری داشت وقتی دست به این کار زد.» «نه چنین نبود.»

«پس چه بود؟» «آن ها در دل گفته اند- مرگ خوب است ولی برای همسایه ! آن ها خیانت کردند. پاشا دلم برای بشریت می سوزد.» «تو باید دلت برای بی نوایی خودت بسوزد. دست از پریشان فکری بردار.» . پزشک جوان هرچه کشوهای میز خود را جستجو کرد سرسرنگ نیافت. گفت: «سرسرنگ تمام شده برو بعدن بیا واکسن بزن!» «مگر می شود آقای دکتر؟! مگر می شود یک درمانگاه سرسرنگ نداشته باشد. باید به من واکسن بزنید من سفلیس گرفته ام. باید به من واکسن بزنید.» دکتر مرد جوان و خوش قیافه ای بود. کم حرف می زد اما مهربان و خوش برخورد بود. چشمان کوچک و خماری داشت. کمی از موهای جلوی سرش ریخته بود. «برو آقا سرنگ نداریم.» مگر می شود! باید به من واکسن بزنید! من سفلیس گرفته ام. می فهمی؟! دکتر خنده ی تلخی نشان داد، دستکش هایش را درآورد، کف دستانش را رو به دلفان گرفت گفت: «بله می فهمم. اینطور؟» دستانش پر از زخم چرکین بود. «وای پاشا اینجا همه بیمار شده اند. دانشمندان آمریکا چطور قلبشان راضی شد این کار را بکنند؟! چرا به این پیامد ها فکر نکردند؟!» «اگر به فکر خودت نیستی به فکر من باش. به زندگی جهنمی ام هیزم پیش می کنی! می توانیم باهم کار نان و آب داری راه بیاندازیم. دست بردار!» «الان می توانی شاد باشی!» «تنها من؟!» «نه هردوی ما.» «مرا دوست داری؟» «این چه سوالی است پاشا؟! معلوم است دوست دارم! یا خودم را اصلاح میکنم یا به

دیدارت نمی آیم. پاشا چطور می توانم به وضع این مردم بی گناه توجه نکنم؟!». «آخر آدم بی عقل، توجه تو، به چه کار آن ها می آید؟!» «هیچ کار، هیچ کار، ولی دست کم می توانم معترض باشم! دنیا دست نامردها افتاده است. آدمها همه قاتل شده اند. آسان آسان همدیگر را از بین می برند.» «آسان آسان نه دلفان. آدم ها تلاش می کنند همدیگر را از بین ببرند. یعنی در این مسیر رنج می برند و هزینه هم می کنند.» «بله درست می گویی. اما چرا؟!» «نمی دانم دلفان».

احساس کرد هوا یک مرتبه خنک شد. پلک چشمانش به لغزش افتادند. چشم گشود. یک راست نگاهش در برجستگی های سنگ تندیس گره خورد. یک آن دریافت کارگاه را با تمام وجود دوست دارد. به یاد سخن پاشا افتاد «اگر به فکر خودت نیستی به فکر من باش!... به آتش زندگی جهنمی ام هیزم پیش می کنی!...» به دل گفت: «من تنهای تنها هستم.» از تمام هویتش همان پیرمرد نزار مانده بود که دایم غم ناراستی زمانه را می خورد. پناهگاهی جز کارگاه نداشت. گاه به گاه احساس شکست و ترس می کرد. خود را مرد بیمار بی اهمیتی می دانست. جهت افکارش هر لحظه از آسودگی دورترش می کرد. روان پریش شده بود. تنها کاری که داشت و به او آرامش می بخشید، پیکر تراشی بود. کاری که در کارگاه کوچک خود و به دور از هرگونه هیاهویی انجام می داد.

بغض در گلو گفت: «می گویند بیشتر از یک میلیارد نفر مردم جهان در فقر مطلق زندگی میکنند. این درحالی است که کشورهایی چون آمریکا سالانه میلیارد ها دلار خرج ساخت اسلحه و فشنگ می کنند. فشنگ هایی که ساخته می شوند سینه ی آدم را سوراخ نمایند. آدم هایی بدبخت و بی چاره. آدم هایی که زندگی را دوست دارند. همسر و فرزندانشان را دوست دارند. بوسه ی همسر به دلشان آرامش می دهد. لذت خوردن خوراک های خوب را می فهمند. کسانی که بی تردید دوست دارند راه رفتن کودکان خود را ببینند و خنده های آن ها سرشوقشان می آورد؛ اما بی خبرند از تق تق صدای ممتد دستگاه هایی که شبانه روز برای سینه ی آن ها فشنگ می سازند. آن ها باید بمیرند. محکوم به مردن هستند. حتا اگر هیچ گاه با صدای بلند سخن نگفته و هیچ گاه سبب رنجش کسی نشده باشند. باید بمیرند چون در سرزمینی زندگی می کنند که می تواند برای دولت های دیگری آسایش آفرین باشد. یا اینکه سرزمینشان را حاکمان جنایتکار و خود پرست اداره می کنند. وای خدای من! می گویند روزانه حدود بیست و پنج هزار نفر در دنیا از گرسنگی می میرند و تعداد زیادی از آن ها کودکان هستند! بیست و پنج هزار نفر در روز! روزانه بیست و پنج هزار نفر آدم از گرسنگی می میرند! بیان رقمش آسان است، اما بیست و پنج هزار نفر آدم زنده در روز از گرسنگی می میرند! به خیالم اگر به هر کدام از آن ها در روز یک کیلو نان گندم بدهند زنده خواهند ماند. یعنی سازمان های جهانی امداد

نمی توانند روزانه بیست و پنج هزار کیلو نان به خدمات خود اضافه کنند؟! حتم دارم می توانند اما مشکل جای دیگری است. مشکل اینجا است که بشر راه کج می رود. آن بی نواها در چه حالی می میرند؟ مردن بر اثر گرسنگی چگونه اتفاق می افتد؟...».

همه جا آدم های سیاه دیده می شد. چهره هایی مظلوم داشتند. زن های بسیاری میانشان بود در حالی که بچه ی ریقونه ی نزاری بغل داشتند. همه با دستان دراز کرده تقاضای نان می کردند. به هر طرف نگاه می کردی حضور داشتند. چشمان همه از شدت لاغری صورت و صافی گونه ها برجسته شده بود. با این حال هیچ جنبشی نداشتند. دیگر توان پلک زدن و چرخاندن چشم در وجودشان نمانده بود. از دهان همیشه باز و فک افتاده شان می شد فهمید هفته هاست چیزی نخورده اند. برخی از زن ها گاه ناله سر می دادند. گویا کودکان با چشمان نیمه باز، همانطور که در بغل آن ها بوده و نگاهشان می کرده است سرد شده بود. دسته دسته گرد هم آمده اما نسبت به هم بی اهمیت بودند. چشمان نیمه باز نگاهی به دور می گرفتند. صورتشان خالی از نشان زندگی، فک های افتاده، زبانشان در دهان به سان بلوط خشک سوخته ای بود. بیشترشان توان بر خواستن نداشتند. عاجزانه دست بالا می آوردند. چنان که بخواهند کسی در کف شان چیزی بگذارد. دست که بالا می گرفتند توان بلند کردن سر برایشان نمانده بود. سر بالا نمی گرفتند تا آدم رخسارشان را بیشتر ببیند و متاثر از حال نزارشان چیزی سهم شان نماید. درست مانند معتادین به

مواد مخدر که قوای خود می بازند و توان ایستادن ندارند. حتا به مراتب وضع شان بدتر از آن ها بود. تمام نشانه های زندگی از وجودشان پر کشیده بود. گویی با خوردن هوای آزاد زنده بودند. در آن ها زندگی در حد یک قطره هم دیده نمی شد. بچه ها گریه نمی کردند. ساکت و بی جان نگاه خود را بی هدف به نقاطی وصله می زدند. به جنبش ها نیز توجه نمی کردند. صورت آن ها مانند تکه ای هیزم بود که دو چشم به آن چسبانده بودند. هیزمی که در شومینه ی دیواری دولت مردان ثروتمند نیمه اش سوخته بود. کودکانی که از شدت فقر و گرسنگی های ممتد بدنشان خشک شده و باسن نداشتند. کون خشکیده و جای باسن دو استخوان فشرده به پوست برایشان مانده بود. دنده هایشان داشت زور می زد از پوست بیرون بزند. قطر انتهای ران آن ها با مچ پایشان مساوی می زد. از بالا تا مچ یکدست و صاف. شکم شان داخل رفته و به پشت چسبیده بود. گردن بسیار باریک داشتند. چنان که تصور می شد سر به آن سنگینی می کند. اوضاع شان چنان بود اگر هر دلی آن جا بود و می دید تنگ می شد. خدا اما حضور نداشت. اگر هم حضور داشت هیچ کاری نمی کرد تا غروب شود و شمار مردگان به بیست و پنج هزار نفر برسد. عاجزانه دست دراز می کردند. حالشان اما چنان نزار بود که به نظر می آمد توانایی جویدن نان نرم هم نداشته و اگر در دهانشان کلوچه ی فومن ایرانی هم بگذارند نتوانند آن را جویده و قورت

دهند. انگاری دست دراز می کردند تا مرگ را بگیرند و تمنایشان برای آن بود.

شاید اگر امدادگرانی پیدا می شدند و آن ها را برده تحت مراقبت ویژه می گذاشتند. با تزریق سرم های تقویت کننده ی بدن، پس از یک ماه تحت نظر بودن توان خوردن سوپ می یافتند. در میانشان هم کسانی بودند که هنوز ذره ای قوت داشتند. می توانستند کشان کشان راه بروند و جلو آمده گدایی کنند. اما آن ها نیز از سخن گفتن شان فقط ناله ی نازک و سوزناکی چون صدای بچه گربه مانده بود. درست مانند بچه گربه ناله می کردند. کسانی که پیرمرد بودند یا پیر زن هایی با سران خشکیده ، ناله ی نازکی از ته گلویشان در می آمد، تقاضای کمک می کردند. ناله شان بی تردید می گفت: « کمک کنید! شما را به خدا قسم می دهم کمک کنید! نگذارید بمیرم! کمک کنید!...».

در جای دیگری دسته ای آدم ردیف نشسته بودند. زن هایی چند بچه همراه داشتند. یکی سه بچه، یکی چهار بچه و یکی دو بچه. ناگهان جمعیت جابه جا شد تا به منطقه ای دیگر نقل مکان کند. اما چند بچه به نظر می آمد از مادرشان جدا افتاده و جا مانده اند. آن ها مرده بودند. مادران توان حمل شان را نداشته و همان جا رهایشان کرده بودند. آهی کشید گفت: «خدایا روزی بیست و پنج هزار نفر آدم از گرسنگی می میرد! خدا پس تو کجایی؟!» می خواست خدا را ببیند و با او حرف بزند. با خود گفت: «من باید خدا را ببینم با او حرف بزنم. به او بگویم چرا این مردم را عذاب می دهد؟! اگر خدا مهربان است

پس چرا برای حال این مردم بدبخت کاری نمی کند؟! روزانه بیست و پنج هزار نفر آدم بی گناه از گرسنگی می میرند. در مقابل کشورهای دیگری هستند که میلیاردها دلار خرج ساخت تفنگ و هواپیمای جنگی می کنند. این چه عدالتی است؟! لعنت بر این زندگی! لعنت بر وجدان آدم ها! لعنت بر انسانیت! لعنت! لعنت! لعنت! » .

بیابان صاف و سوزانی بود . در جای جای آن چیزهایی سیاه به چشم می خورد که پرندگان گردشان می چرخیدند. نزدیک که می رفتی متوجه می شدی آدم هستند. آدم هایی که مرده بودند. کودکان و پیرزن هایی که گرسنگی جانشان را گرفته بود. مرد ، زن ، پیر و جوان ، در زیر آتش آفتاب جان داده بودند. بیشترشان اما کودک بودند. کودکانی که چشم زیبا داشتند. مرده بودند تا چشمانشان نصیب لاشخورها گردد . لاشخور ها با سماجت بالایی به آن ها چسبیده بودند .

زمین چون ساج داغ بود و پای آدم را می سوزاند. آفتاب آتشین هم دود از سنگ بلند می کرد. همه جا خشک بود. مردم دهکده ها از گرسنگی و تشنگی هر روز می مردند. هزاران نفر گرد چاه خشک شده ای جمع می شدند. از آن گل شل بالا می کشیدند تا صاف کنند و بنوشند. مردم گرسنه و بدبخت بودند. با خود گفت: « آدم راه کج می رود . روزانه بیست و پنج هزار نفر از گرسنگی می میرند. یعنی اگر روزی بیست و پنج هزار اسب بمیرد باز چنین سکوت می گیرند؟! تردید ندارم ساکت نخواهند نشست! سازمان حفاظت از حیوانات به میان می آید و در رفع مشکل آن ها اقدام فوری می کند.

البته کارش پسندیده است. می خواهم بگویم ارزش جان آدمی از حیوان بسیار پایین تر است. جان آدم از مگس هم کم ارزش تر است! فاصله ی طبقاتی میان مردم دنیا از زمین تا ماه است. کسانی هستند در رفاه کامل به سر می برند. روزی دویست دلار خرج خوراک حیوان خانگی شان می کنند، در خانه های لوکس شب را به صبح می رسانند و گران قیمت ترین ماشین ها سوار می شوند. در حالی که هزاران نفر از مردم دنیا در گوشه ای دیگر به خاطر گرسنگی می میرند. مگر چنین نیست که هر کس را جان شیرینش خوش است؟! پس چرا باید یکی آن گونه زندگی کند یکی این طور بمیرد؟! کجاست عدالت دنیا؟! کجاست عدالت خدا؟! کسانی هستند به قدری چاق و سنگین وزن می شوند که نمی توانند راه بروند. قدری که خرج بزرگ شدن اندام خود کرده اند، چند برابر آن خرج جراحی و برداشتن چربی های اضافه شکمشان می نماید. کسی هم به آن ها نمی گوید - بی شرف چرا زیاده روی می کنی؟! به جای پرخوری و بدبخت کردن خود چرا به نیازمندی کمک نمی کنی تا هم خلق را خوش آید هم این هیکل بی چاره ات. چرا زندگی ساده تری پیش نمی گیری بی شرف؟! روزی بیست و پنج هزار نفر از گرسنگی می میرند! آن وقت بشر بلند پرواز آدم می فرستد بر سطح ماه گام بردارد. هزینه های میلیاردی می کند تا فضا نوردی به مریخ بفرستد. حدود صد سال است هر روز میلیاردها دلار هزینه می کند هیچ نتیجه ای نگرفته است. به نظر من کمک رسانی به آدم های زنده زمین

بیشتر از پرواز به فضا ضرورت دارد. دانشمندان خیال پرداز با فرضیه های تخمی تخیلی شان هر روز هزینه های گرانی روی دست دولت ها می گذارند بدون اینکه کمترین نتیجه ی مفیدی از کار خود بگیرند. تا وقتی مردم زنده ی دنیا از گرسنگی می میرند چنین آزمایشاتی بازی کودکانه و دور از عقل سلیم است. آدمی که هنوز به درستی نمی تواند مرض سرما خوردگی را درمان کند، هنوز راهی برای درمان سرطان نیافته است که در عمل موثر باشد، هنوز نمی تواند به صورت اجتماعی و سالم زندگی کند، هر روز در حال کشتن و ریختن خون ممنوع خود است، می خواهد به مریخ برود آن جا سایه باز کند!!! دیگر بس است! دست بردارید! بی شرف ها ، بی پدر ها! بی غیرت ها دست بردارید! حیوان های وحشی و درنده دست بردارید! از کشتن هم دست بردارید! از بی توجهی به درد ممنوع خود و درندگی دست بردارید! شما به چه ایمان دارید؟! ای سیاستمدار های جنایت کار دست از خیانت بردارید! شما به چه دینی ایمان دارید؟ من می شاشم به دین و آئین تان! می شاشم به معرفت و قلبتان! می شاشم به تمام دلبستگی هایتان! چرا نمی خواهید آدم شوید! دست از تظاهر بردارید! در سخنرانی ها همه اش به دموکراسی و حقوق بشر اشاره می کنید. چرا دروغ می گوئید؟! یعنی روزانه بیست و پنج هزار کیلو نان بخشیدن به مردم فقیر برایتان دشوار است و اقتصاد کشورتان را به رکود می کشد؟! بیست و پنج هزار کیلو نان! دو کامیون نان می شود. دروغ گو های پست چرا دست روی

دست می گذارید تا این همه آدم به کام مرگ روند. من آن هایی را می گویم که حامی صلح هستند! آن کشورهایی که دستشان به جنایت آلوده نشده است. سیاست مدارهای جنگ آفرین را نمی گویم. آن ها لازم است ابتدا دست از آدم کشی بردارند. ای کسانی که حامی حقوق بشر و صلح هستید چرا جلوی مرگ مردم فقیر را نمی گیرید؟! کدام حقوق بشر؟! پس چرا فقط شعار می دهید؟! چرا مردم دنیا به سمت درنده بودن رم کرده اند؟! چرا همدیگر را می کشند؟! لعنت بر پدر این بشار اسد گردن دراز جنایت کار ، چرا مردم بی گناه کشور خود را به قتل می رسانند؟! آهای بشار اسد حرام زاده با تو هستیم! ای حرام زاده تو با چه منطقی صد و پنجاه هزار نفر از مردم سوریه را قتل عام کردی؟! آخر قلدری تا چه حد؟! در کجای تاریخ بشر یک رئیس جمهور صد و پنجاه هزار نفر از مردم کشور خود را کشته است فقط به سبب اینکه با دولت او مخالف بوده اند؟! چرا وقتی دیدی این همه مخالف داری کنار نکشیدی؟! ای تخم شیطان با تو هستیم! وقتی دیدی این همه آدم مخالف ریاست جمهوری ات هستند چطور شرمنده نشدی؟! چرا شرم نگرفتی کنار بکشی؟! ای بی شرف سوریه را با خاک صاف یکسان کردی! ای حرام زاده چرا برای کشتن مردم از بمب شیمیایی استفاده کردی؟! ای بی غیرت! ای تخم شیطان چرا برای کشتن مردم کشور خودت از بمب شیمیایی استفاده کردی؟! لعنت بر پدرت! لعنت بر شیر مادرت! بی شرف آن همه کودک و آدم بی گناه را چرا با بمب شیمیایی نابود کردی؟! آهای حرام زاده با تو

هستم! حرام زاده! تخم شیطان! صدایم به گوش هیچکس نمی رسد. شاید بشار اسد هر شب به گاییدن زن های جنده می پردازد و هیچ توجهی به اعتراض های مردم نشان نمی دهد. چرا که او را سیاست مدارهای جنایت کاری چون خودش حمایت می کنند» .

نگاهی دوباره به مجسمه بست. نمی دانست آن سنگ باید تندیس چه کسی شود. چه شخصیت بزرگ و شایسته ای می شناخت؟ خوب فکر کرد. گفت: «باید کسی باشد که صلح جهانی را حمایت کرده و در ترویج آن کوشیده باشد. اما چه کسی چنین بوده است؟! راستی چند روزی می شود خبری از آن پسر جوان نیست. نامش از خاطر رفت. آقای پایایی بود؟ آن همه اصرارش چه بود پس؟! آن همه اصرار که اینجا کنارم کار کند ، فکر کردم هر روز می آید. جوان ها همه اینطور شده اند. می خواهند یک شبه تمام راه ها را طی کنند. آها نامش یادم آمد ، آقای بابائی! اما پسر خوبی بود. از آن ها که بدون حمایت دیگران وارد عرصه هنر می شوند. بی چاره چقدر هم گلایه به دل داشت ! امیدوارم در زندگی و هنر پیروز شود.» نفس کشیده ای گرفت ادامه داد: «بلی، این مجسمه باید تندیس آدم بزرگی شود. کسی که معنای درست صلح جهانی را به دنیا آموخته باشد. از فردا پیوسته کار می کنم تا هر چه زودتر آماده شود. من که به گفته ی پاشا، روان پریش شده ام. درست هم می گوید. باید تندیس ساخته شود تا اگر همین روزها سر به خاک گذاشتم دست کم کار مفیدی کرده باشم. وای بر ما آدم های بی ثمر! عمرمان رفت هیچ کاری نکردیم!» .

هوا خنک بود. باد نرمی به در کارگاه می خورد و تکه ی پلاستیکی که دلفان جای شیشه به زواره ی در گچ زده بود را بازی می داد. پلاستیک با کوبش باد صدای دپ ، دپ می داد عقب و جلو می رفت. باد بوی خوش خاک تُرد داخل داد و کارگاه برای لحظه ای چون روستای پدری دلفان خوش هوا شد .

ناگهان طنین شکافنده ی رعد لرزه ای بر دنیا انداخت. مادرش گفت: «دلفان پسرم بیا داخل، بیا داخل بیرون نمان.» دلفان آسمان را نگاه می کرد. آفتاب یک مرتبه خاموش شد. نیمه ی زمین هنوز نور گرم خورشید را داشت. اما طرفی دیگر سایه گرفت. آسمان نیز چنین بود. درست دو قسمت. یک طرف روشن و صاف و طرفی دیگر ابرهای سنگین و هراسانی رم کرده روی هم می افتادند. شتابان دست به دست هم داده و هر لحظه سقف وسیع را تنگ و تاریک تر می کردند. در سمت غرب، میان کوه ها تاریک و سیاه بودند. از آن جا بود که رعد و برق بر می خواست به روستا می رسید. ابرها هنوز طرف روشن آسمان را نبسته بودند که باران ریز و نازنینی همراه باد سر رسید. به دیوارها می خورد و زمین نقطه چین شد. باد ملایم چون نسیم دلنوازی قطرات سبک را بی هدف رها می کرد. به صورت آدم می خوردند و پرنده ها در حال پرواز در برخورد شان با آن ها هیجان زده نغمه سر می دادند. «دلفان پسرم بیا داخل! می بینی که آسمان سور گرفته است!» «چشم مادر بگذار کمی بیرون باشم، می خواهم بینم هوا چطور می شود.»

« هوا چطور می شود! هوا زیبا می شود. زیبای خدا . خدا را سپاس. سپاس برای این بارندگی. این هوا می خواهد برکت بدهد . به همه جا برکت می دهد. به کشت ها و سرزمین.» .

مرغ و خروس ها قدقد کنان زیر باران این ور آن ور می رفتند. مادر کاسه ای به دست آمد. در کاسه دست برد چند مشت نان پرز شده برای مرغ ها ریخت به داخل بازگشت . گفت: « بیا داخل دیگر پسرم خیس می شوی.» باران کمی تند تر شد و مرغ ها به گوشه های حیاط دویده و کِز کردند. چشمشان به نان ریزه ها بود اما خوش نداشتند زیر باران بروند. در کنارهای دیوار پهلوی گرفته و گردن داخل می کشیدند. با این حال به طرفی که مادر نان ریخته بود چشم دوخته بودند. دلفان هم قدری به آن ها نگریست سپس بیرون رفت. در حیاط را روی هم گذاشت چنان که بسته نشود. بوی خاک تُرد همه جا به مشام می رسید. آدم سرمست می شد. دلش می خواست برود پاشا را بیرون آورد زیر باران بگردند. یا به کوه بروند در سایه ی غاری آتش روشن کرده و باران را تماشا کنند. نگاه سمت کوه برد. در همین لحظه برق بزرگی زد که تاریکی غرب چند لحظه چون وقت آفتاب روشن شد. رعد بزرگ و هراس انگیزی هم در پی داشت . با خود گفت: «وای چه نور زیادی داشت؟! الان همه ی قارچ ها سر بیرون زده اند.» حرف مادر به یادش آمد و داخل رفت. هنوز پا در راهرو نگذاشته بود که به در کوبیدند. برگشت باز کرد. پاشا بود. «پاشا تو هستی؟ حالت چطور است؟ بیا داخل.» پاشا گردنش را از قطرات باران

می دزدید و داخل می کشید. ذرات باران به گوش ها و چشمانش می خورد. داخل آمد پشت به در چسباند و در سایه ی آن گفت: « دلفان بیا برویم یکی از بزهایمان گم شده بگردیم پیدایش کنیم. » « کجا رفته؟ کی گم شده؟ » « چند ساعت پیش. در باز بوده بیرون رفته است. معلوم نیست لعنتی کجا رفته. تمام آبادی را گشتم نیست که نیست. می ترسیم بیرون روستا برود هوا هم تاریک می شود. گیر گرگ می افتد. پدرم گفت دنبالش بگردیم. » « الان می رویم. بگذار به مادرم بگویم. » از همان جا مادرش را صدا زد. « مادر! » صدای او از داخل گفت: « بله پسر! » « یکی از بزهای پاشا گم شده. الان آمده می گوید برویم بگردیم پیدایش کنیم. » « بروید، بروید بگردید پیدایش کنید تا هوا تاریک نشده است. » و به گوش پاشا گفت: « همان بز سفید تان پاشا؟ » پاشا بدون اینکه او را ببیند و از همان جا که بود به گوش او گفت: « بله همان بز سفیدمان. لعنتی چند روز پیش هم گم شد به درد سرمان انداخت تا پیدایش کنیم. » « بروید بروید تا هوا تاریک نشده! پیدایش کردید زود به خانه برگردید. » بچه ها شتابزده رفتند. به خانه ی پاشا رسیدند. مادر پاشا چارچوب در را قالب کرده بود. با دیدن دلفان گفت: « دلفان خوبی عزیزم؟ مادرت چطور است؟ » « خوب است خاله، ممنون! برویم کجا بگردیم؟ » « بز را ول کنید بچه ها. بیایید داخل. شاید خودش برگردد. جای دوری نمی رود، لعنتی شیطان همیشه مایه ی زحمت است. » دلفان مجدانه گفت: « نه باید پیدایش کنیم. اگر از روستا بیرون برود هوا تاریک می شود خانه را

پیدا نمی کند گرگ می خوردش.» در همین لحظه بز را دید که از پشت دیواری سر برآورده به آن ها نگاه می کرد. سریع گفت: «نگاه کنید آن جاست!» پاشا با هیجان گفت: «کجا؟ کجا؟» به طرفش دویدند. هر کدام یک طرف کوچه ایستادند به طرف خانه هدایتش کردند. بز نزدیک در خانه شد. اما مادر از داخل بیرون آمد و حیوان فرار کرد. پاشا مضطربانه گفت: «مادر مادر برو داخل، در را باز بگذار!» مادر دستپاچه شد خندید و داخل رفت، در را هم باز گذاشت. دو مرتبه بچه ها بز را به طرف در هدایت کردند. این بار مطیعانه داخل رفت. بچه ها نیز به دنبالش وارد شده و در را پشت خود بستند. صدای خنده شان بلند شد.

به خانه بازگشت دید مادرش یک گونی روی سرش گرفته و با تکه چوبی می خواهد ناودان کپ شده را باز کند. «چکار می کنی مادر؟» «چرا دیر آمدی پسر؟ بز را پیدا کردید؟ این ناودان کپ شده باید بالا بروی بازش کنی.» «چشم تو برو داخل من خودم درستش می کنم. فقط یک سیخ بده تا بروم بالا بازش کنم.» مادر رفت سیخ آورد. دلفان از نردبان بالا رفت. باران تند شده بود. به صورتش می زد. از دماغ و چانه اش می چکید. جای ناودان آب گرفته بود. تا آرنج، دست زیر آب کرد. سنگی راه آن را بسته بود. آن را که بیرون آورد، آب جمع شده با صدای فیششششششش بلندی پایین رفت. مادر تبسمی نشان داد و گفت: «ای قربان دستت پسر! خوب شد. بیا پایین. بیا پایین الان سرما

می خوری!» دلفان سریع پایین آمد داخل رفت. لباس های خیس خود را عوض کرده و کنار بخاری هیز می نشست.

روز بعد دلفان برای آوردن قارچ به کوه رفت. پیش از حرکت می خواست پاشا را هم با خود ببرد، اما ناگهان طمع گرفت. به دل گفت: «پاشا پر رو است هر چه قارچ جمع کنیم دوست دارد همه را خودش ببرد. تازه اگر بیاید تنبلی می کند و من به تنهایی باید قارچ جمع کنم. پس بهتر است تنها بروم شریک بی مایع هم برای خودم درست نکنم.»

سر غروب شده بود و هنوز نتوانسته بود قارچ بیابد. هوا داشت به تاریکی می نشست. آسمان تنگ ابر بود و همین سبب تاریکی بیشتر هوا شده بود. ابرها نمه بارانی پس دادند. سابق بر این در کوه و زمین های خوش روستا، همیشه آدم دیده می شد. اما آن روز در هیچ کجا کسی نبود. انگار همه ی اهالی در خواب بودند سر زمین ها و کوه هیچ کس ندید. با خود گفت: «هیچ کس بیرون خانه نیست، ولی چرا؟ یعنی هوای بارانی همه را به خانه هایشان تپانده است؟» به طرف پایین روان شد. در تنگه ی کوه بود. به سنگ بزرگی رسید. دستش را به آن تکیه داد و از کنارش پایین آمد. ناگهان در ده قدم آن طرف سنگ آدمی دید نشسته بر زمین و رویش به آن طرف بود. بی حرکت نشسته و به دور دست ها نگاه می کرد. رنگ بدنش به سیاهی می زد. با خود گفت: «این دیگر کیست؟ چرا روی زمین نشسته و حرکت نمی کند؟» از کنار سنگ پایین آمد و به طرف او نگاه کرد. ناگهان

چشمش به چهره اش افتاد. از کنار او را دید بدون اینکه متوجه شود. شکل آدم نداشت. ترس به وجودش افتاد به دل گفت: «وای خدای من! این آدمیزاد نیست!» وحشت زده به طرف پایین رم کرد. چنان با شتاب می دوید که اگر زمین می خورد بی شک سرو گردنش می شکست. درست بسان غزال از روی سنگ ها جهش می زد و چند بار سنگ زیر پایش در رفت غلت گرفت. به پایین کوه رسید. برای لحظه ای نفس تازه کرد و به عقب سر برگرداند. ناگهان دید او هم به دنبالش می دود. از شدت وحشت داشت قالب تهی می کرد. به فرار ادامه داد. قلبش داشت می ترکید و سینه اش پر از هوا شده بود بیرون هم نمی آمد، نمی توانست نفس بگیرد. طرف چپ شکمش نیز درد گرفت. سرعت دویدنش ناخواسته پایین افتاد. هر چه می دوید انگار سر جای نخست بود. انگار پیش نمی رفت. اما سرش را بر می گرداند می دید موجود وحشتناک هر لحظه به او نزدیک تر می شود. خروشان نزدیک می آمد و نفس های صدا دار می کشید. گویی دشمن خونی اجدادش را دنبال می کرد. دلفان همانطور که می دوید به گریه افتاد. ناله کنان گفت: «ای خدا این دیگر چه موجودی است؟! با من چکار دارد!» هوا تاریک شده و همین ترس او را دو چندان کرده بود. به تپه ی کنار روستا رسید. اگر آن را هم پشت سر می گذاشت صدای سگ ها بلند شده و نجات می یافت. اما همان لحظه موجود ناشناس در دو قدمی اش قرار گرفت. سر برگرداند نگاهش کرد. دماغی با پره های باز و چشمانی برجسته داشت. دهان

گشاد و باز، سر باریک و پوست سیاه پرمو داشت. موهای سرش بلند و سیاه بود. با حالتی بر افروخته دنبال او می دوید. دلفان دیگر توانش نمانده بود. نالان گفت: «یا خدا! یا اهورا مزدا کمک کن! یا اهورا مزدا کمک!» در همین لحظه ناگهان جهان را مقابل خود دید. با دیدن او قلبش آرام گرفت. وجود او چون تاثیر آب بر آتش، وحشت افتاده در دل دلفان را فرو نشاند. دلفان به پشت نگاه کرد. موجود ناشناس غیب شده بود. از دویدن ایستاد. جهان گفت: «دلفان پسرم حالت چطور است؟ چرا می دوی؟ چه شده؟» دلفان چشمان گریان داشت. برایش سخت بود حالت طبیعی به خود بدهد. ترس در چهره اش روشن حس می شد. کمی شرم گرفت. جهان دو مرتبه گفت: «دلفان با تو هستم چرا می دوی؟! چه شده؟! گریه کرده ای؟!» دلفان هنوز نفس نفس می زد. گفت: «عمو جهان موجود عجیبی دنبالم افتاد. خیلی ترسناک بود.» «چه می گویی؟! چطور موجودی بود؟! تف بر شیطان، تف بر شیطان! بگو اهورامزدا. چند بار بگو. نترس عزیزم. بیا برویم ببینیم چه بوده!» «نه، نه می ترسم عمو!» «نترس من کنارتم، بیا، بیا.» چند گام رفتند. اما هیچ کس و چیزی نبود. به طرف روستا روان شدند. جهان گفت: «هر چه بوده دیگررفته است دلفان جان. بگو ببینم چه قیافه ای داشت؟» دلفان هر آنچه دیده بود تعریف کرد. جهان آهی کشید گفت: «پسرم هیچ گاه تنها به کوه نرو. آن که دیده ای مردم آزما بوده است. بیا تا در خانه تان همراهت می آیم.» دلفان هنوز کمی می ترسید و خوشحال شد جهان همراهی اش می کند. جهان مرد

مهربان و خوبی بود. در مسیر خانه گفت: «پسرم تو و پاشا همیشه، وقت و بی وقت در کوه و باغ ها می گردید. مراقب باشید. اینجا مردم آزما و پری دارد. نباید بی موقع به کوه بروید.» چند لحظه سکوت گرفت سپس ادامه داد: «الان بگو ببینم برای چه به کوه رفته بودی؟» دلفان گفت: «دیروز آسمان رعد و برق زیاد داشت، رفتم قارچ بیاورم.» جهان خنده ای کرد گفت: «قارچ؟! تنها رفته بودی قارچ بیاوری؟! مگر تو جای قارچ می شناسی؟ یا فکر کرده ای همه جای کوه قارچ دارد؟! من شاید فردا با چند نفر از اهالی روستای پایین برای آوردن قارچ به کوه بروم. اگر پیدا کردم برایت می آورم. دیگه هیچ گاه تنها به کوه نرو. هوا هم که تاریک شد هر جا بودی به خانه برو.» با گام های آرام به خانه رسیدند. چند سگ از خانه ی همسایه ها لوله ی کوتاهی سر دادند. دلفان از صدای سگ ها آرامش گرفت و روحیه ی خود را بازیافت. چند بار به در ضربه زد. مادر بی فاصله آمد و گشود. دید دلفان است. گفت: «دلفان پسرم از ظهر کجا رفته بودی؟!» چشمش به جهان هم افتاد رو به او کرد گفت: «جهان خوبی برادر؟ چه خبر؟! گل اندام خوب است؟» «همه خوب هستیم خواهرم. شما حالتان چطور است؟» «سلامت باشی برادر. چطور شده اینجا را نورانی کرده ای؟!» «کوچک شما هستم خواهرم. دلفان را دیدم چند قدم خواستم همراهی اش کنم و احوالی از شما بپرسم.» ماجرای دلفان را برای زرین نگفت. اندیشید اگر بگوید غرور بچه شکسته شود. «لطف کرده ای برادر. بفرمائید! بفرمائید جای حاضر است.» «نه

خواهرم باید به جایی بروم کمی کار دارم. خانه تان آباد! به دلفان گفتم هوا تاریک شد همیشه خانه باشد. هر روز به پاشا هم تذکر می دهم پیش از تاریکی هوا هر کجا هست خودش را به خانه برساند. هزار جور اتفاق می افتد.» زرین گفت: «درست می گویی برادر. اگر به حرفت گوش کنند خوب است.» رو به دلفان گفت: «دلفان حرف عمو را شنیدی؟! دلفان سر پایین گرفت گفت: «بله شنیدم. چشم.» زرین باز هم تعارف کرد جهان داخل بیاید اما او دو دستش را به نشان سپاسگزاری و خداحافظی بالا آورد و رفت. چند گام دور شد گفت: «خدا نگهدارتان.» «خدا به همراهت برادر! به گل اندام سلام برسان!» «چشم خواهر!»

داخل رفتند. مادر چیزی نمی گفت. خبر نداشت بر پسرش چه گذشته است. کنار بخاری نشست. دلفان نیز رفت به متکا تکیه داد. مادر سکوت شکست «کجا رفته بودی پسرم؟» دلفان اندیشمندانه به دیوار مقابل نگاه دوخت گفت: «رفتم کوه قارچ بیاورم.» مادر خنده ای کرد گفت: «قارچ؟! کجا؟! قارچ این طور نیست که تو بروی پیدا کنی! قارچ همه جا که نیست پسرم. باید جا بلد باشی.» «درست می گویی مادر. هر چه گشتم پیدا نکردم. جهان گفت فردا می رود کوه اگر پیدا کرد برای ما هم می آورد.» «بله پسرم جهان می داند کجا قارچ هست. می بینی که هر سال می رود دست پر بر می گردد. اگر برود برایت می آورد.» برای خودش و پسر در استکان چای ریخت. دلفان حین خوردن چای به سیفا فرو می رفت. مادر نگاهش کرد شاید بخواهد

حرفی بزند اما او باز به دیوار نگاه می بست. مادر دریافت پسرش سخنی دارد که نمی تواند بیان کند. گفت: «خوب پسرم کوه رفتی چه طور بود؟ کجاها رفتی؟ چه دیدی؟ چرا چیزی نمی گویی!» دلفان دوست داشت حرف بزند. چرا که هنوز ترس ساعتی پیش از وجودش ریشه کن نشده بود. اگر موضوع را به مادر نمی گفت چون بار سنگینی روی دلش می ماند. گفت: «مادر امروز به میان خرسنگ های طرف غرب کوه رفتم...» مادر کلام او را برید گفت: «پسرم آنجا چرا رفتی؟! آنجا که قارچ ندارد. تا به حال کسی از آن طرف ها قارچ نیاورده است. باید به قسمت این طرف کوه می رفتی. آنجا زمین نرم تری دارد. من خودم سال ها پیش رفته ام می دانم دارد. میان سنگ و کمر که قارچ ندارد پسرم! اگر هم داشته باشد از آن سیاه های کوچک است که آدم را بیمار می کند.» این ها را گفت و به او نگاه کرد. دلفان هنوز در فکر بود. گویی حرف های مادر هیچ ارتباطی به اندیشه ی او نداشت. پس دریافت باید به سخن وادارش کند. گفت: «خوب پسرم بگو. دیگر کجا رفتی؟» «مادر داشتم از کوه پایین می آمدم در میان خرسنگ ها یک مردم آزما دیدم.» مادر به صورت خود چنگ زد چشمانش از هراس تا جایی که می شد باز شد. پسر را از نوک پا تایشانی برانداز کرد تا اطمینان حاصل کند حال طبیعی دارد. گفت: «وای! نزدیک آمد؟ چکار کردی؟» «فرار کردم او هم به دنبال آمد. تا پشت تپه دنبالم کرد. داشت نزدیکم می شد که جهان را دیدم. مردم آزما با آمدن جهان غیب شد. به خاطر همین بود که جهان تا

اینجا همراهم آمد.» «خدا رحم کرده دیوانه نشده ای پسر. وای! چطور زهره ترک نشدی! خدا رحم کرده به من بدبخت! چرا به کوه رفتی؟ مگر نمی دانی این کوه ها همه جور جانور و موجودی دارد؟! از کجا فهمیدی مردم آزما است؟» «من نمی دانستم. من فقط ترسیدم و فرار کردم. جهان گفت مردم آزما بوده است.»

مادر نفس عمیقی کشید گفت: «مردم آزما با آدم کاری ندارد. آزاری نمی رساند ولی نگاهشان کنی ترس دلت را می بُرد. اگر قلب آدم ضعیف باشد با دیدنشان ممکن است سکنه کند. اما اگر نترس باشی می توانی هم صحبت شان شوی.» دلفان شگفت زده گفت: «چطور؟ یعنی به آدم صدمه نمی زنند؟» «نه پسرم آن ها بی آزارند. خیلی از آدم ها مردم آزما دیده اند. پدران ما و بسیاری از مردم روستا حین کار در سر زمین آن ها را دیده اند» دلفان کنجکاو شد درباره آن ها بیشتر بداند. گفت: «برایم تعریف کن مادر. هر چه می دانی بگو. چطور با آدم حرف می زنند؟» مادر تبسمی کرد گفت: «سال های دور، زمانی که من بچه بودم توی روستا یک مردی بود همه آقا صدایش می کردند. نمی دانم آقا نام او بود یا فقط روی زبان ها افتاده بود. در هر حال آن مرد آقا نام داشت. آقا، عصرگاه روزی در حال ماهی گیری است...» دلفان هیجان زده حرف او را قطع کرد گفت: «مردم آزما از زیر آب درآمد؟» «نه پسرم گوش کن. تور دامی گذاشته و رفته بود آن را جمع کند. در حال جمع کردن تور است که کسی نزدیک رودخانه می شود می گوید- آقا! - او هم چون دارد دقت می کند تور خوب جمع شود

و ماهی ها در نروند. سر بالا نمی گیرد و همانطور در حال کار به گوش او می گوید - بله ! باز می شنود که او می گوید- چکار می کنی آقا؟ ماهی می گیری؟ - آقا هم می گوید - بله بله ماهی می گیرم. آرام و دقیق تور در دست از آب بیرون می رود. به خیالش او رفته است. مشغول در آوردن ماهی ها می شود. در این حال ناگهان چشمش به آن طرف رودخانه می افتد و می بیند هم سخنش به لبه ی آب آمده و در سکوت، با قیافه ای وحشتناک سرجلو آورده دولا شده است. چنان که نیم گام جلوتر آید به آب می افتد. باحالتی عصبانی و ترسناک میخ میخ به او چشم دوخته است. آقا وحشت زده می شود فریاد می کشد. موجود ترسناک اما همچنان بی حرکت به او نگاه می کند. آقای بی چاره چنان وحشت زده می شود که تور و ماهی ها را رها کرده پا به فرار می گذارد. بی چاره دو سه هفته تب و لرز گرفت و زبانش بند آمده بود. هرکس او را می دید می گفت - آقا جن زده شده دیوانه شده است. از آن پس سر و گیج شد و هیچ گاه هم بهبود نیافت. مات و مبهوت به آدم نگاه می کرد. گویی از همه کس می ترسید. از تاریکی می هراسید و شب بیرون نمی رفت. چنان که حتا شب برای شاشیدن هم جزئ نمی کرد به مستراح حیاط برود و رختخواب خودش را خیس می کرد. زنش چند جا گفته بود- آقا بی چاره و ناقص شده است. شب ها جرئت ندارد به مستراح برود. بی چاره تا پیر شد همین وضع را داشت. زنش هر روز زیر انداز او را می شست. و در بیرون رفتن هم همراهش می رفت. اگر لحظه ای تنها

می ماند داد و هوار می کرد و به گریه می افتاد. چاره سیاه تا وقتی مرد همین حال را داشت. الان پسر من اگر توهم جن زده می شدی من بدبخت چه خاکی به سرم می ریختم؟! پریسا که خدا پشت و پناهِش باشد آن سر دنیاست. من جز تو کسی ندارم، دیگر هیچ گاه تنها به کوه نرو. مردم آزماها به آدم صدمه نمی رسانند ولی به خاطر اینکه قیافه شان مثل آدم ها نیست با دیدنشان وحشت می گیریم.» دلفان در اندیشه افتاد. دوست داشت درباره ی مردم آزما بیشتر بداند. ماجرای که مادر تعریف کرد او را به یاد ماهی گرفتن های خودش انداخت.

صبح گاه بود. تور در دست به رودخانه رفت. حسام آن طرف رود روی سنگی نشسته و دو دست زیر چانه اش داده منتظر آمدن او و پاشا بود. درست همان جایی نشسته بود که روز پیش قرار شد بیاید. تا چشمش به دلفان افتاد هیجان زده بلند شد دست تکان داد با فریاد گفت: «دلفان! دلفان، دیدی من هم آمدم! دیدی من هم آمدم؟!» فریادش سراسر ذوق و شادی بود. دلفان هم برای اینکه دل بچه را بیشتر شاد کند با روی خندان گفت: «آفرین! آفرین! کار خوبی کردی آمدی. آفرین که آمدی! آنقدر ماهی می گیریم امروز که از خوشحالی بال دریاوری.» پسرک هیجان زده بود. به لب آب آمده بنا گذاشت به راه رفتن کنار رودخانه و با چهره ای خندان نگاه کردن به دلفان. هرطرف دلفان چند قدمی راه می رفت او هم به موازات گام بر می داشت و نگاه می کرد. دلفان تور را روی زمین پهن کرد. ناگهان متوجه بی قراری پسرک شد. با خود گفت: «باید بروم بیاورمش این

طرف. بی قرار است نمی تواند به آب بزند.» همین که به آب زد، پاشا هم سر رسید گفت: «شریک کوچکمان کجاست!» «آن طرف آب است. می روم بیاورمش.» «بگذار خودش بیاید دلفان نرو!» رو به بچه کرد گفت: «بیا این طرف، چرا آن جا ایستاده ای!» دلفان درحال رفتن گفت: «جریان آب تند است پاشا ولش کن خطر دارد!» پاشا با خنده گفت: «بگذار بزرگ شود برادر! بچه اینطور بزرگ می شود!» دلفان اهمیت نداد و رفت. پسرک هم ذوق می کرد دو دست به کمر می گذاشت به آب نزدیک می شد. منتظر رسیدن دلفان بود اما مغرورانه رویش را به طرف دیگر می کرد که پاشا تصور کند بدون کمک دلفان هم می تواند به آب بزند. دلفان به آن طرف رفت او را بردوش خود سوار کرد به این ور آورد. سپس با کمک پاشا به آماده کردن تور پرداخت. حسام کنارشان می نشست و با حرف های شیرین خود به فضای کار صفا می داد.

ناگهان نگاه سنگینی به طرف خود احساس کرد و از اندیشه به در آمد. مادرش به او خیره شده بود. گفت: «مادر این مردم آزماها با آدم چه حرف هایی می زنند. هرچه میدانی برایم بگو. چطور حرف می زنند؟» مادر تبسمی کرد گفت: «پسرم مردم آزماها آدم را امتحان می کنند. البته نه اینکه ناآگاه باشند، مردم آزماها از همه چیز آدم آگاهی دارند. اما او را آزمایش می کنند تا برای خودشان روشن شود چگونه آدم هایی اند. به آدم پند می دهند. پسرم تو دیگر مرد شده ای. شنیده ای می گویند- آدم باید همیشه به یاد مرگ باشد؟ وقتی آدم

مرگ را درخاطر داشته باشد کار نادرست نمی کند. حق کسی را نمی خورد و به کسی ظلم نمی کند. چون ایمان دارد روزی خواهد مرد و بهتر است زندگی نیکی داشته باشد. آدمیزاد جماعت همیشه مرگ را فراموش می کنیم. برای مثال همین امروز یک همسایه می میرد. او را خاک می کنیم، قدری گریه می کنیم و به یاد کردار و گناه های خود می افشیم. اما همین که از قبرستان باز می گردیم به خود می گوئیم این همسایه بود مرد، من که نبودم! من نمی میرم. من چرا بمیرم. من کارهای نکرده ی بسیار دارم. نه، نه، من نمی میرم، همسایه بود مرد. پسر همه ی آدم ها مرگ خود را انکار می کنند. و این به سبب ضعف عقل شان نیست. بلکه فقط به یک دلیل ما نمی توانیم به مرگ خود بیاندیشیم و آن هم این که، جان ، بسیار شیرین است. وقتی همسایه را به خاک می سپاریم لحظه ای یاد مرگ می افشیم اما بی درنگ به خود می گوئیم - مرگ برای من نیست، برای همسایه است. ما به آسانی مرگ دوستان و همسایگان و حتی پدر و مادرمان را تصور می کنیم اما تصور مرگ خودمان برایمان غیرممکن می نماید. عشق به جان، شیرینی جان و وابستگی بسیار ما به جان جلوی سنجش عقل را می گیرد و اجازه نمی دهد تصویری از مردمان بسازد. جملات کودکانه ای به زبان می آوریم، از این دست - مرگ حقیقت دارد، مرگ اتفاق طبیعی و لازمی است ولی برای همسایه، من هنوز کار دارم. او پیر و ناتوان است. او که کار مهمی ندارد. من باید چنین کنم، چنان کنم، کارهای مهم زیادی دارم. نه، نه،

مرگ برای من نیست! عادلانه نیست من بمیرم! - مردم آزماها به چشم آدم می آیند تا مرگ را به او یادآوری کنند. به او پند می دهند. تا کردار نیک داشته باشد. گاه از پندار و کردار نادرستشان انتقاد می کنند. اگر هم آدم درست کار و نیکی ببینند با او دوست می شوند. با او حرف می زنند و همیشه به دیدارش می روند. او هم چون که دلش قرص است کار نادرست نکرده و نمی کند از آن ها نمی ترسد. آدم وقتی کار نیکی می کند قلبش آرام و خوش می شود. حال اگر همیشه درست کار باشد قوی و شجاع می ماند. مردم آزماها وقتی جلوی چشم آدم نادرستی ظاهر می شوند قیافه ی زشت و ترسناک به خود می گیرند، برای این که او را بترسانند. اما مقابل چشم آدم های درستکار زیبا و مهربان ظاهر می گردند.» دلفان هیجان زده گفت: « مادر برایم بگو مردم آزماها با چه کسانی حرف زده اند؟ چه گفته اند؟ » «پسرم می گویند گجرخان با مردم آزماها و پری ها رفیق است. گجرخان آدم ساده و مهربانی است. خیرخواه همه است. به هیچ کس ضرر نرسانده و کسی را نمی رنجاند. آزارش به مورچه هم نمی رسد. به خاطر همین پری ها و مردم آزماها دوستش دارند و مدام دیدارش می کنند.» «خوب بگو ببینم با او چه حرف هایی زده اند؟ اگر چیزی شنیده ای بگو دوست دارم بدانم.» «پسرم زیاد خبر ندارم با او چه گفته اند ولی شنیده ام مردم آزماها و پری ها یک شب به نزدیک خانه ی برادرهای او می روند و گجرخان را صدا می کنند. - گجرخان بیا بیرون! گجرخان بیا بیرون! اهل خانه همه می ترسند اما

گجرخان با چهره ای خندان بیرون می رود می گوید- چکار دارید؟
 چکار دارید؟ آمدم بینم چکار دارید. آمدم، آمدم- بعد می رود بالای
 تپه ای که نزدیک خانه های روستا است. و با آن ها مشغول صحبت
 می شود.» دلفان گفت: «به او چه گفتند؟ چه صحبتی کردند؟» «پسرم،
 برادرها و زن برادرهایش همه جا گفته بودند من هم شنیدم. همه از
 خانه بیرون زده و به پای تپه رفته بودند. برادر ها از کردار ناپاک خود
 آگاه بوده و جرئت نکرده بودند بالا بروند. زن ها هم ترسیده و به
 خانه برگشته بودند. برادرهایش گفته بودند- مردم آزماها صدایشان به
 پایین تپه می آمد با گجرخان شوخی می کردند می گفتند- گجرخان!
 گجرخان تو چقدر زیبا و خوشگل هستی. تو چقدر مرد نازنینی هستی!
 حالت چطور است؟ چه خبر؟ - با او احوالپرسی گرم و صمیمی
 کردند. یکی پس از دیگری، همه با او احوالپرسی کردند. گجرخان هم
 خندید- هه هه هه هه ، خوب خوب هستم. خدا را سپاس! همه
 چیز خوب است. دارید می بینید خدا خوب می بخشد، سال پر برکتی
 است. بارندگی زیاد است. کشت ها خوب آمده اند. همه چیز خوب
 است. خدا به همه رحم کند! خدا به همه ی مردم دنیا برکت بدهد.
 خدا کند همیشه اینطور بارندگی باشد. همه جا آباد شود. شما حالتان
 چطور است؟ چرا کم پیدا شده اید؟! - سایه شان از پایین دیده
 می شد. گجرخان با شادمانی حرف می زد و دست هایش را مثل
 همیشه حرکت می داد. یک مرتبه صدای نازک و زیبایی یک زن به
 گوش آمد گفت - گجرخان عزیزم بیا بغلم. بیا می خواهم بغلت کنم.

بیا عزیزم من امشب با تو کار دارم عزیز خدا- گجرخان خنده ی کودکانه ای کرد که سرشار از ذوق بود گفت- ولم کن، نه نه، ولم کن، چکار داری عزیزم، ولم کن قشنگ خدا! قشنگ خدایی، تو خیلی زیبایی. عزیزم ولم کن عزیزم ولم کن، می خندم، می خندم. عزیزم ولم کن خنده ام می گیرد- صدای نازک زن هم می آمد گفت- عزیزم، گجرخان عزیز، بیا، می خواهم ماچت کنم، من امشب با تو کار دارم عزیزم. می خواهم خوشحالت کنم. می خواهم امشب کیف کنی.»

دلفان حرف او را برید گفت: «چه کیفی؟؟» مادر خنده اش ترکید گفت: «می خواسته است با گجرخان بازی کند. نمیخواست فکر پسرش مشغول این چیزها شود. دلفان اما همه چیز را خوب می فهمید. او حتی وسوسه گشته و کیرش راست شده بود. در دل گفت: «مادر من چقدر در اشتباه است! دوست دارد به مرگ فکر کنم ولی نمی خواهد از لذت عشقبازی سردر بیاورم!» آهی کشید و روبه او گفت: «خوب مادر بگو، بعد چه شد؟ گجرخان چکار کرد؟» «گجرخان صدایش پایین آمده که می گفته- آه خدا، آه خدا، تو چقدر قشنگی، چقدر خوب است! آه عزیزم تو چقدر خوبی! آی قربانت شوم! آخ میخندم، می خندم، خنده ام می گیرد- برادرها پایین تپه داشتند از حسادت می ترکیدند. جرئت نداشتند بالا بروند. می ترسیدند مردم آزماها زهره ترکشان کنند چون از کردار ناشایست خود آگاه بودند و نیک می دانستند این خوش رفتاری آنها فقط برای گجرخان است نه کس دیگر. حسرت می خوردند که نمی توانند بالا بروند. خیلی دوست

داشتند بدانند آن بالا چه دارد می شود. ساعتی بعد به خانه رفتند اما از شدت حسادت تا صبح خوابشان حرام شد بیدار ماندند. آنها برادران خوبی برای گجرخان نیستند. همیشه عذابش می دهند و از او سوءاستفاده می کنند. با اینکه برادر خونی شان است اما دوست ندارند سر به تنش باشد. آن شب هم حسادت خفه شان کرده بود. برادر بزرگ تر گفته بود: «ای خدا این مرد را کجا بردند؟! می ترسم خفه اش کنند! این مرد دیوانه است. جنی شده و شیرین عقل است. چکار کنیم؟! چه خاکی به سر کنیم؟! امشب جن ها خفه اش نکنند! نباید بگذاریم پا به این خانه بگذارد. جن دار و دیوانه است. ولی امشب خلاصش می کنند. چکار کنیم؟! گجرخان را نکشند!» همه چنین حرف هایی می زدند و خود را نگران حال او نشان می دادند. درحالی که هیچ نگرانش نبودند. به واقع حسادت داشت دیوانه شان می کرد. حسودی می کردند پری ها با او خوش رفتاری کرده بودند. منتظر بودند بیاید تعریف کند با آنها چه ها کرده است. خواب به چشمشان نمی آمد. بامگاه گجرخان با لبانی خندان سلانه سلانه به خانه بازگشت. برادرها به استقبالش رفتند. قلبن از او تنفر داشتند. زن ها با فاصله ایستاده و خنده می کردند. گجرخان داخل آمد. برادرها او را نشانند تا تعریف کند چه کرده است. زن ها به اتاق دیگر رفته بودند اما از پشت در گوش می دادند. آن ها هم کنجکاو شده و می خواستند بدانند چه می گوید. برادر کوچک با کمال بی احترامی و گستاخی گفت - کجا رفته بودی گجرخان؟! ما همه شب تا صبح نگران تو

بودیم خواب نکردیم. کجا رفتی دیوانه؟! بگو ببینم کجا رفتی جن دار دیوانه؟! - گجرخان ساده دل خنده ای کرده و گفت- ای بابا چکار دارید. بگذارید بخوابم. شب نخوابیده ام خسته ام، ولم کنید. رفتم به پری ها سر زدم. هیچ کاری نکردم، ولم کنید تا بخوابم. خجالت می کشید حرف بزنند. دهانش پر از خنده شده بود. فقط می گفت- ولم کنید تا بخوابم. رفتم به پری ها سرزدم. هیچ کار نکردم فقط تا صبح نشستیم. برادرها سمج شده و هر طور شده بود می خواستند از شرح ماجرا آگاه شوند. رهایش نکردند و باز هم پرسیدند. یک مرتبه همه متوجه شدند گجرخان شلوارش را برعکس پوشیده است. برادر کوچک گفت- اگر هیچ کار نکردی پس چرا شلوارت برعکس شده است؟! بگو رفته بودم پری بازی! بگو چرا به ما نمی گویی چه کاری با آن ها کردی؟! برادر بی خاصیت! چرا یکی از آن ها را با من دوست نمی کنی؟! همین را که گفت زنش از اتاق شنید. با حالتی جدی بیرون آمد گفت- چه می گوئید؟! به ما هم بگوئید! - برادر بزرگتر گفت- هیچ، تو برو توی اتاق، گجرخان حرفی دارد می خواهد برای ما مردها بگوید. زن به اتاق رفت. برادر کوچک گفت- رفتی با آنها خوابیدی؟ راستش را بگو، با آنها خوابیدی؟! گجرخان ساده دل به ناچار گفت- بله بله کردم ، کردم ، ولم کنید خسته ام، برادر بزرگتر گفت - ای شیطان ناقلا بغل خوابی کردی با پری ها؟! با پری ها بغلخوابی کردی؟! گجرخان ذوق زده شده و خندان گفت- بله بله، کردم، کردم، ولم کنید خسته ام، بگذارید بخوابم. به من گفت دوست دارم، گفت

گجرخان عزیزم. زن ها از اتاق حرف های او را شنیدند. - دلفان در دل گفت: «زن ها حرف ها را شنیدند و چوچوله شان سفت شد.» مادر سکوت گرفت. برای خود چای ریخت و مشغول نوشیدن شد. دلفان گفت: «مادر تو گفתי مردم آزماها آدم را امتحان می کنند تا یادآور کردار آنها شوند. از این هم برایم بگو.» مادر چنان که انگار انتظار چنین پرسشی می کشید، چای را شتابزده سر گرفت و قورت داد تا بی درنگ پاسخ بگوید، گفت: «از آدم سوال می کنند. با او سخن می گویند. اگر تحمل داشته باشد و نترسد پندش می دهند می گویند چنین کند، چنان کند، راه های زندگی نیک به او می آموزند. اگر هم ترسو و نادرست باشد به او تشر می زنند. کرده های پلیدش را به باد نقد می گیرند و کمی وحشتش می دهند. مثلاً به او می گویند- تو مگر نمی دانی روزی خواهی مرد؟! چرا به همسایه ات آزار می رسانی، چرا مال فلان کس را دزدیدی؟! چرا به دوست حسودی می کنی! چرا بدخواه دیگران هستی! چرا به نیازمندا کمک نمی کنی! چرا ظلم می کنی! چرا دوست داری شکست دیگران را ببینی؟! چرا به مرگ فکر نمی کنی! چرا حق مردم را می خوری! چرا آدم نیکی نیستی! چرا یواشکی رفتی سنگ های مرز زمین ها را به نفع خودت جابجا کردی! مگر نمی دانی روزی خواهی مرد؟! چرا به مرگ فکر نمی کنی! چرا دیگران را نفرین می کنی! چرا فقط به فکر آسایش خودت هستی! - اگر آدم ترسویی باشد شاید همان آغاز سخن از وحشت غش کند بیفتد. اما اگر آدم با وجود و با شهامتی باشد

می تواند از سخن آن ها پند بسیاری بگیرد. مردم آزماها آگاه به همه چیز هستند. سخن دل آدمها، کردار و پندارشان را می دانند. اگر از کسی خوششان بیاید ممکن است راست راست ببرند و دستش را روی گنج بگذارند. به آدم های بدسرشت اما وحشت می دهند. به سراغشان رفته و وحشتشان می دهند تا زندگی به کامشان زهرمار شود. پسر، آدم بهتر است همیشه نیک باشد، برای دیگران نیک بخواهد، پندار و کردار نیک داشته باشد.» دلفان نفس کشیده ای گرفت گفت: «درست می گویی مادر. نمی دانستم مردم آزماها اینقدر آدم های خوبی هستند.» مادر خندید گفت: «آدم نیستند آنها پسر! اگر آدم بودند که مثل ما به همدیگر ظلم می کردند. اگر آدم بودند که چون ما کار زشت می کردند. اگر آدم بودند که با آگاهی خدادادی شان برای ممنوع خود نقشه های پلید می کشیدند. آدم است که همیشه دست به جنایت می زند و خون ممنوع خود را می ریزد.» «درست می گویی مادر. پس از قرار معلوم گجرخان آدم بسیار نیکی است.» «بله پسر، گجرخان به هیچ کس آزار نمی رساند. همیشه مهربان و خیرخواه مردم است. خدا به او رحم کند تشش سالم بماند. چون هیچ کس ندارد مراقبش باشد.» مادر رویش را به طرف دیگر چرخاند و حالت گویندگی چهره اش کنار رفت. گویی سخنانش تمام شده بود و می خواست به کاری دیگر پردازد. دلفان نیز عقب رفت سر به دیوار تکیه داد. به دل گفت: «پس آن مردم آزما می خواست به من پند بدهد من امروز به پاشا حسادت کردم و او را برای آوردن قارچ همراه خود

نبردم. کار من ناشایست بود. باید فردا از او عذرخواهی کنم. ای کاش می شد با مردم آزماها حرف بزنم! برایم خوب می شد. از آن ها درس های بسیار می گرفتم.» مادر چند تخم مرغ در روغن حیوانی نیمرو کرد و پیش کشید. دلفان به خاطر درس هایی که از سخنان او گرفته بود خرسند و پراشتها سر سفره رفت و سیر خورد. مادر نگاهش از همه وقت عزیزتر و مهربان تر آمد. پسر مهر به دلش دویده بود. همان شب تصمیم گرفت آدم نیکی بشود. روز بعد در کندن و آماده کردن باغچه به مادر کمک کرد. غروبگاه از او اجازه خواست به دیدن پاشا برود، مادر گفت: «برو، سلام مرا هم به گل اندام برسان.» دلفان می خواست از پاشا عذرخواهی کند و بگوید دیروز حسادت کرده او را به کوه نبرده است. با این اعتراف می خواست گناهش سبک شود. «چشم مادر.» هنوز گامی از مادر فاصله نگرفته بود که در را کوبیدند. رفت گشود. پاشا بود. کیسه ی بزرگی به دست و خنده بر لب داشت. «درود دلفان، خوبی؟» «قربان تو پاشا، چه خبر؟» «هیچ پدرم امروز رفت کوه قارچ آورد. این هم سهم تو است.» کیسه را جلو آورد و دلفان از دستش گرفت. هر دو داخل رفتند و دلفان ماجرای روز پیش را مو به مو برای او شرح داد. پاشا آغاز سخن می ترسید اما وقتی به تعریف مردم آزما رسید وحشت بیشتر گرفت گفت: «دلفان خدا رحم کرده دیوانه نشده ای!» «درست می گویی پاشا ولی من دوست دارم باز هم آن مردم آزما را ببینم.» «مگر دیوانه شده ای پسر! ببینی تا چه شود؟!» «می خواهم ببینم تا برایم حرف بزند. مادرم گفت

آن ها به آدم پندهای خوب می دهند. به شرط اینکه نترسد.» «دست بردار دلفان، از مادرت پند بگیر، چرا می خواهی از مردم آزما پند بگیری؟!» «برای اینکه آدم نیستند.» «یعنی تونمی ترسی؟ مگر از خوبی شان است که آدم نیستند؟! آدم اشرف مخلوقات است.» «نه ، نه پاشا این ها همه حرف چرت است. آدم انگل مخلوقات است. آدم شرافت ندارد. آدم بی ارزش ترین مخلوقات است. آدم فقط دست به جنایت می زند.» «دست بردار دلفان، عارف مسلک شده ای! اگر مردم آزما ببینی نمی ترسی؟» «تلاش می کنم نترسم. می خواهم با او حرف بزنم. می خواهم بپرسم درستی چگونه است و نادرست چیست. هر طور شده باید او را ببینم. بین خودمان بماند پاشا، به کسی نگویی!» «به کسی نمی گویم ولی کارت اشتباه است. جن دار می شوی بی چاره، نکن!» «نترس دیوانه نمی شوم. کمکم می کنی؟» «چه گفتی؟!» «گفتم کمکم می کنی؟» «جان مادرت ولم کن دلفان! مگر من واسطه ی جن و پری ها هستم؟! حرفش را هم می زنی می ترسم. هر کار می کنی خودت بکن.»

یک مرتبه آسمان رعد و برق بزرگی کرد. دلفان به خود آمد دید در اندیشه افتاده است. با خود گفت: «ای کاش مردم آزما ها می ریختند همه ی آدم های جنایت کار را ادب می کردند!» باد سمجی از روزنه های کارگاه داخل آمد در فضا پیچید پیچید به طرف میز رفت روزنامه ای به زمین انداخت. دلفان در تاریکی بود. بلند شد لامپ روشن کرد و به طرف میز رفت. نگاهی به روی آن انداخت. دستی به

مجسمه کشید. روی میز پر از مجله های مختلف بود. روی یکی نوشته بود- جنایات بشر، روی مجله ای دیگر نوشته بود- هیروشیما چه بود و چه شد، روی یکی دیگر نوشته بود- دموکراسی. و چندین مجله ی دیگر زیرآنها و دور از نظر مانده بودند. خم شد روزنامه را برداشت به پشتش نگاه کرد، نوشته شده بود «حمله ی جدید گروهک تروریستی مسلمان بوکوحرام به روستایی در شمال شرق نیجریه صد و بیست و پنج کشته برجای گذاشت.» نوشته های پایین تر را هم نگاه کرد. نوشته شده بود. «گروهک تروریستی مسلمان بوکوحرام عقیده دارند که ی زمین گرد نیست. آن ها همچنین عقیده دارند مدرسه رفتن بچه ها به سبک غربی حرام است. رئیس آن ها به خبرنگاران گفته است- در دین اسلام برده داری مجاز است، در کتاب آسمانی ما برده داری مجاز شده است. به همین دلیل ما آدم ها را می دزدیم و برده ی خود میکنیم.» چند تا به روزنامه زد و کنار مجله ها پرتش کرد. آن روزنامه ها و مجله ها بودند که او را روان پریش کرده بودند. نوشته های آن ها به او فشار می آورد و هر لحظه بیمارترش می کرد. پاشا همه اش می گفت از این مطالب نخواند اما دلفان گویی اختیار از کف داده بود و همه وقت مشغول مطالعه ی چنین نوشته های می شد. با خود گفت: «بشر راه کج می رود! بشر هر روز پست تر می شود. فقط مردم آزماها موجودات پاکی هستند. بشر با دین جنایت می کند. با دروغ جنایت می کند. از راه دین به ممنوع جنایت و دست درازی می کند. هیچ گاه خیرخواه ممنوع خود نبوده است. نگاه کن!

این چه وضعی است! هر روزنامه ای باز می کنی می بینی امروز یک گروه به گروه دیگر حمله کرده چند تن کشته است. یا یکی به دیگری دست درازی کرده، یا این کشور به آن کشور حمله ی نظامی کرده یا این سیاست مدار مردم خودش را بدون محاکمه اعدام کرده است. باید گریست به حال خویشتن! آهی کشید. احساس گرسنگی کرد. درون شکمش را انگار چنگ می زدند. کمی لرز گرفت. رفت به آشپزخانه ی کوچک خود یخچال را باز کرد نان و یک تخم مرغ در آورد. گاز روشن کرد نیمرو ساخت. همانطور ایستاده خورد. رفت لامپ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید به اندیشه افتاد.

صدای جیغ زن و گریه ی بچه آسمان را گرفته بود. گرد و خاک از زمین بلند می شد. چشم چشم نمی دید. گاه صدای رمه ی بسته شدن دری به گوش می آمد. گاه کسی با لگد به دری می کوبید تا باز شود. آن طرف تر کوبش بسته شدن پنجره و ناله های خفیفی بلند می شد. صدای رم کردن گروهی آدم به این طرف آن طرف، جیغ، ناله و گریه ی بچه در همه جای دهکده می پیچید و به دل هر شنونده ای هراس می انداخت. ناگهان چند مرد مسلح با روی پوشیده و لباس نظامی میان غبار پدیدار شدند. به درخانه ها شلیک می کردند، با لگد می کوبیدند و آن ها را باز می کردند. داخل که می رفتند صدای کشیده ی جیغ زن بلند می شد. چند فشنگ در می رفت - دم، دم، دم، دم - و جیغ زن فرو می نشست. آرام و آسوده بیرون می آمدند و وارد خانه ای دیگر می شدند. در جای دیگر چشمان خود را گشاد کرده و

یک خشاب در پنجره ی خانه ای خالی می کردند. دوستان گروه خود را که می دیدند با همان گشادی چشم نگاهش کرده اشاره می دادند تا کنار هم جمع شوند. چهار نفری وارد خانه ای می شدند چند نفر می کشتند بیرون می آمدند. گروهی از اهالی روستا درحال فرار و پناه بردن به کوه بودند. اما آدم کش ها متوجه شدند. دو نفر با ماشین جیب رفتند همه شان را از پشت تیرباران کرده و با شتاب برگشتند. تعدادی دیگر به رگبار بستند. سپس سوار بر موتور و ماشین های خود شده و رفتند. از نظر که افتادند باز هم چند تیر در کردند. گویی آن ور روستا هم آدم دیدند. رفتند و ده ها آدم مرده در غبار سنگین فرو افتاده بر روستا پشت سر گذاشتند. جنازه ها در خاک و خون غلتیده بود و طولی نکشید صدای اضطراب انگیز ضجه ی چند زن برخواست. «ای خدااااا!...» گریه ی کودکان نیز درآن آمیخت. با خود گفت: «لعنت براین جنایت کارهای بی پدر! این ها هنوز دست از ملخ خوری برنداشته اند؟! این کثافت های حیوان صفت ! لعنت بر پدر و مادران بوکوحرام! لعنت برپدرتان گروه بوکوحرام! نگاه کن این بی شرف ها آسوده آسوده بچه های مردم را می دزدند، به آن ها تجاوز کرده و به فروش می رسانند! یعنی بشر از این ننگ تر به خود می بیند؟! لعنت بر پدر هرچه آدم جنایت کار و تروریست است! سرکرده شان با گستاخی تمام آمده می گوید- در دین ما اسلام، برده داری مجاز است ، ما هم آدم ها را می دزدیم و برده ی خود می کنیم!- آخر بی پدر این حرف های چرت را چطور ساخته اید؟!

در این عصر آدم ماشین ریش تراش برقی ساخته است! آن زمان که چنین سخن هایی می گفتید بوی گندتان به دوازده خیمه آن طرف تر می رفت. دست بردارید! بگذارید مردم زندگی شان را بکنند. بی پدرها. چرا نمی نشینید مثل همه آدم های دیگر دنیا زندگی کنید! چرا همیشه دنبال بهانه ای هستید خون بریزید! ببر درنده هم پس از چند ماه تعلیم بی آزار می شود. شما چرا آدم نمی شوید؟! خانواده ی بچه هایی که آن ها می دزدند، طنین ناله های قلبشان فلک را می شکافد. از طرف دیگر آن حرامزاده ها دختران جوان را مورد تجاوز قرار داده سپس به فروش می رسانند. با گستاخی تمام به کرده ی خود اعتراف هم می کنند! نمی دانم چطور چنین جنایت های بزرگی می کنند! قلبشان چطور راضی میشود! آیا وجدان ندارند؟! «آه سردی کشید گفت:» خدایا چقدر خوب می شود مردم آزماها بیایند بریزند یقه ی این جنایتکارها را بگیرند شاید بترسند و دست از کار خود بردارند، دنیای آرامی می شود! چقدر خوب می شود دنیای آرامی داشته باشیم، خالی از جنگ، خالی از جنایت، خالی از بدی، خالی از دزدی، خالی از نامردی و خالی از دروغ! بشر دیگر نمی تواند این مسأله را حل کند، چون توانایی اش را ندارد. جنایت کارها توانمندتر از صالحین هستند. هرچه سرمایه در دنیاست دست جنایت کارها افتاده است. آن ها نیرومند هستند. با هر فشنگ می توانند یک آدم نابود کنند و روزانه میلیون ها فشنگ در کارخانه های بزرگ خود می سازند. در این دنیا پلیدی برتر از پاکی شده است. آدم های صلح طلب اما هیچ توانی از

خود ندارند. عمری تلاش کرده اند خود را پاک نگاه دارند و ریاضت کشیده اند. سرمایه ی مالی ندارند و دل کشتن آدم هم در سینه شان نیست. پس نمی توانند مقابل پلیدان ایستادگی نمایند. بی فایده است. مگر مردم آزماها بیایند و چنگ به گلوی جنایت کارها بزنند. گلوله فقط در آن ها اثر نمی کند. هیچ گلوله و بمبی در مردم آزماها کارگر نیست. آن ها را بمب اتم هم از بین نمی برد. چاره ی دنیا دست آن هاست. باید بیایند و زندگی این بی شرف ها را به کامشان حرام کنند. باید بیایند و به آنها بگویند - چرا دست از جنایت بر نمی دارید؟! چرا نمی خواهید دنیای پاک و شادابی داشته باشید؟! چرا لذت نمی برید وقتی می بینید کودک فقیری بستنی می خورد؟! چرا دوست ندارید مردم دنیا هم شادکام باشند؟! چرا نمی خواهید فقیران جهان هم وضعشان خوب شود و سیر گردند؟! چرا شادی تان را میان افراد بشر تقسیم نمی کنید؟! چرا به همدیگر کمک نمی کنید؟! چرا خرسند نمی گردید از بخشش؟! چرا لذت نان دادن دست فقیر را نمی فهمید؟! لذت دوستی را چرا نمی فهمید؟! چرا دست از جنایت بر نمی دارید و دنیای مهربانی نمی سازید؟! دنیایی که همه غمخوار هم باشند، همه شاد و قوی باشند، دنیایی که خالی از غم و عزا باشد! چقدر خوب می شود بیایند و همه را زیر سوال ببرند تا آدم های ظالم به سزای کار خود برسند! بیایند این سیاست مدارهای جنایت کار و دیکتاتور را روی زمین بکشانند و از تخم آویزانشان کنند. آن ها را بترسانند تا زندگی شان زهرمار شود. با آن ها چنان کنند که دست از

جنایت بردارند. کسانی که دیکتاتور هستند، کسانی که شب را آسوده می خوابند درحالی که پیش از آن دستور قتل عام صدها نفر را صادر کرده اند. کسانی که جوان های بی گناه را به جرم حرف زدن زندانی کرده اند و اعدامشان می کنند. کسانی که جنگ ها برمی افروزند تا مردم بی گناه زیر آتش بمب دود گردند. کسانی که با نیرنگ و دروغ مردم را می فریبند و به آن ها ظلم می کنند. کسانی که بسیاری آدم خوب می کشند تا خود و خانواده شان به رفاه و قدرت برسند. کسانی که به نام دین به مردم جنایت و ظلم می کنند. کسانی که به مردم دروغ می گویند و هیچ عذاب وجدان نمی گیرند. کسانی که جنایت را قانون می کنند. آری، فقط مردم آزماها از عهده ی چنین آدم هایی برمی آیند. چقدر خوب می شود اگر بیایند! چقدر خوب می شود! ای کاش بیایند! ای کاش! .

همه جا تاریک تاریک بود. صدای شپ شپ و تپ تپ پا می آمد. داشت هراسان راه می رفت. این ور آن ورش را نگاه می کرد. در دل تاریکی صدای پا می آمد. نزدیکش کسی جیغ می زد. مردی فریاد می کشید «آی آی آی!» طنین دردناکشان به آسمان می گرفت. دسته ای آدم درحال فرار از چیزی بودند. حدود دویست متر جلوتر گروهی آدم جمع شده بود. جمعیت یک مرتبه متفرق شد. یکی این طرف می دوید، یکی آن طرف. به خانه هایشان پناه می بردند. درها محکم بسته می شد. لامپ ها خاموش می گشت. سگ ها لوله می کردند. سگ هایی که در طول روز زنجیری به گردن ، همگام با

زن ها در پارک قدم می زدند، آن لحظه بسان سگ کوچ نشین ها لوله ی کشیده ای سر می دادند. چنان لوله ای که اضطراب را به بندبند وجود آدم می انداخت. سروصداهای درهم و نامعلوم از خیابان ها به هوا می نشست. گوش هایش پر از صداها ی گنگ شده بود. نمی دانست چه به چه است و دارد با چگونه اتفاقی روبه روی می شود. سرگردان و نا آگاه فقط راه می رفت. به آدم ها نزدیک شد تا سوال کند موضوع از چه قرار است، چه شده و مردم چه شان شده است؟ دراین حال مردی حین فرار به او نزدیک شد گفت: «کجا می روی؟!» «آن طرف! مردم چه شان شده؟!» مرد لاغر اندامی بود. قیافه ی آدم های ساده و کم حرف را داشت. از آن هایی که فقط وقت اجبار سخن می گویند. چشمان برهم و گونه های صاف داشت. تمیز و شیک بود. صورتش اصلاح شده و لباس های عطر زده به تن کرده بود. از چیزی می گریخت. هراس اما در چهره اش ردی نداشت. گویی آدم درون داری بود. از آن دسته که به آسانی ، خود نمی بازند. «بگو مردم چه شان شده؟!» «کجا می روی مَرَد؟! کجا می روی؟! به آن طرف نرو!» «چرا نروم!» «ای مرد حسابی من می گویم آن طرف نرو! گوش کن!» با دست جلوی رفتن مرد را گرفت گفت: «تو را خدا بگو چه شده؟ چه برسر مردم آمده؟ چرا یک مرتبه سر و صدا شد؟ مردم چرا به هم می لولند؟» «جن ها به شهر ریخته اند. معلوم نیست جن اند یا دیو هستند یا روح. معلوم نیست. آمده اند آدم ها را می گیرند لختشان می کنند و کتکشان می زنند روی

زمین می کشانند. خیلی وحشتناک اند!» «چطور ممکن است؟! جن دیگر چطور است؟» «ای مرد ناحسابی نرو! گوش کن!» دست او را کنار زد به فرارش ادامه داد گفت: «گفتم نرو! از من گفتن بود.» وارد کوچه ی تاریکی شد. دلفان لختی ایستاد تا فکر کند که جلو برود یا نه. صدای تپ تپ پاهای مرد داشت دور می شد. عاقبت کاملاً محو شد. گویی به خم کوچه افتاده بود. مات و مبهوت چون تنه ی خشک درخت ایستاده بود. سرانجام به راه افتاد و آرام آرام جلو رفت. می خواست سر دریاورد چه اتفاقی افتاده است. یک مرتبه مردم آزمایی مقابل رویش سبز شد. سیاه و خشن بود. در نگاه دلفان دقیق شد گفت: «تو که هستی؟» «تو بگو که هستی؟! چه شده امشب?!» داشت رنگ می باخت و ترس به قلبش می افتاد که مرد آزما چهره اش روشن و خوش تر شد گفت: «دلفان تو هستی؟ دلفان! تو دلفان هستی؟» دلفان سر پایین آورد. او هم دست چاک دهان گذاشت با فریاد رو به نفرات دیگر گفت: «هوووو ی ی ی!» جمعیت به طرفشان رم کرد. آدم هایی که عذاب می دادند را هم کشان کشان آوردند. مردم آزما رو به بقیه گفت: «نگاه کنید! این دلفان است! دلفان خودمان. دلفان پیرشده است. دلفان پایش می لنگد.» همه نزدیک تر شدند. از میانشان یکی جلو آمد دلفان را به آغوش کشید. او هم مات و مبهوت گفت: «چه شده؟! چرا به شهر آمده اید؟ چکار می کنید؟» «دلفان ما آمده ایم حق مردم را بگیریم. نگاه کن! این آدم ها را ببین» «با این ها چکار دارید؟! این آقا چکار کرده است?!» «دلفان این را

گرفته ایم عذابش بدهیم.» «چرا؟!» «می دانی این مرد کیست؟» «نه» «این همان مردی است که آدم های بی گناه را اعدام می کرد. در تمام عمر جنایت کرد.» «اگر بی گناه بودند چرا اعدامشان می کرد؟!» «برای این که قدرت بیشتر به دست آورد. مخالفان خود را نابود کرد. فقط برای کسب قدرت بیشتر. به ناحق آدم های بسیاری اعدام کرد. الان ما می خواهیم مجازاتش کنیم.» مجرم پیرمردی بود که سر پایین می گرفت. به گریه افتاد گفت: «رهایم کنید! رهایم کنید! ای خدا! ای خدا!» دلفان گفت: «ببینید چه ناله ای می کند. به قیافه اش نمی آید گناه کار باشد!» «نه، دلفان توجه می دانی این مرد چه جنایت هایی کرده است؟! اگر بدانی الان خودت تکه پاره اش می کنی. ما می دانیم و این کار را خواهیم کرد. تو هم با ما بیا دلفان. بیا نگاه کن بین چه بر سر این حرامزاده ها می آوریم. کسانی مثل این پیرمرد که جوان های بی گناه را تیرباران کردند. زن های جوان بسیاری بیوه کردند و کودکان بی گناه زیادی یتیم نمودند. ما این ها را همه مجازات می کنیم، بیا نگاه کن!» «چطور مجازات می کنید؟! مردم آزما که نمی تواند عذاب دهد!» «می توانیم دلفان، می توانیم، خوب هم می توانیم. فقط تاکنون مأموریت نداشتیم عذاب بدهیم. اما الان دستور داریم این کار را بکنیم. بیا نگاه کن.» همه رو به او خنده نشان دادند تا ته دلش قرص شود در امن و امان است. سپس مشغول مجازات پیرمرد شدند. دو نفر پاهایش را گرفتند. دو نفر هم دست هایش را. یک مرتبه همه با هم دست و پایش را به کنار کشیدند.

کشیدند، کشیدند، کشیدند. به حدی کشیدند که با صدای قِرِتِ قِرِتِ دلخراشی دو پایش از هم جدا شد. دست ها نیز کنده شد. از ناحیه ی تحتانی خون فواره زد. زبانش را گرفته و کشیدند. آنقدر کشیدند که تا سینه آمد. سپس رهایش کردند اما به جای نخست خود برنگشت. همان طور آویزان ماند. یکی دیگر آمد آن را گرفت کشید کشید کشید تا صدا داد - دپ، از بیخ قطع شد. یکی دیگر آمد چنگ در کاسه ی چشم های پیرمرد کرد و فشار داد فشار داد با صدای - قِ ، آن ها را از جا درآورد روی خاک انداخت. چشم ها بر خاک لِرپ لِرپ می لرزیدند. به یکی از خودشان اشاره کردند او هم پیرمرد را چون پوست گاو بر زمین کشید و رفت تا در تاریکی گم شد. به دلفان گفتند: «دلفان بیا، دلفان بیا، دلفان بیا!» به سویی دیگر دویدند. دلفان سرگردان شده بود. با آن ها همراه شد. در اعماق وجودش حس سرما داشت. گروهی مردم آزمای دیگر از خیابانی بیرون آمده نزدیک شدند. چند مجرم نیز با خود پیش کشیدند. آن که دلفان را به آغوش کشیده بود گفت: «دلفان می دانی این ها چه کسانی اند؟» «نه نمی دانم. از کجا بدانم؟! تو بگو!» «این ها سیاستمدارهای دیکتاتور هستند. آن گردن دراز که می بینی رئیس جمهور جنایت کار سوریه است. الان می خواهیم مجازاتش کنیم.» «درست می گوئید، رئیس جمهور سوریه صدوپنجاه هزار نفر از مردم کشور خودش را قتل عام کرد. اما اگر ممکن است او را ببخشید. اگر ببخشید بهتر است. شاید خودش را اصلاح کند.» «بارها او بخشیده شده است. بارهای بارها دلفان! او هزار

بار بخشیده شده اما باز هم دست از جنایت نکشیده است. الان به احترام روح آدم هایی که کشته است باید مجازات شود.» ولی کشتن بی فایده است. باید این ها را بترسانید.» «نه، دلفان تو نمی دانی صلاح چیست. این آدم دیگر تمام وجودش فاسد شده و امیدی به بهبودی روحش نیست.» دو نفر شانه های او را محکم گرفت. یکی هم کله اش و محکم کله را کشید کشید کشید. گردنش درازتر، درازتر، درازتر شد. رفت رفت رفت تا اندازه گردن زرافه طول گرفت. کاسه ی چشمانش پر خون گشت. سپس بدن بیجانش را آتش زدند. به محل دیگری رفتند. چند مردم آزما پیرمرد لختی پیش کشاندند. باز هم به دلفان گفتند: «این مرد را می شناسی؟» «نه، نمی شناسم، اما انگار او را دیده ام. به یاد ندارم کیست» مردم آزما گفت: «می خواهیم به این پیرمرد تجاوز کنیم. می خواهیم کونش بگذاریم.» دلفان به خروش آمد گفت: «چه می گوئید؟! مگر دیوانه شده اید؟! مگر شما لواط کار هستید! رهایش کنید! مگر شما کثافت کار هستید! رهایش کنید! از شما بعید است. شما موجودات پاک خدا هستید. شما آمده اید جنایتکارها را مجازات کنید، چنین کار زشتی به شما نمی آید! چطور می خواهید به کون این پیرمرد دخول کنید؟! هر کارش می کنید بکنید اما لواط کار زشتی است!» «نه دلفان، تو نمی دانی! باید با هرکسی چون خودش رفتار کرد» «چون خودش؟ مگر چکار کرده این پیرمرد؟» «این پیرمرد جنایتکار دستور داد به زندانی ها تجاوز شود. دستور داد با زندانی ها لواط و زنا شود

تا اعتراف کنند . الان ما هم می خواهیم او را بکنیم» « نه ، نه ! رهایش کنید ، این آدم را خدا گاییده است ، احتیاجی به گاییدن شما نیست ! آدمی که چنین کثافت باشد ، چنین جنایت پیشه باشد ، خدا کونش را پاره کرده است . رهایش کنید . » مردم آزما با جدیت گفت : « تازه برای اطلاع تو باید بگویم ، این پیرمرد را نه فقط خدا بلکه بنده ی خدا هم گاییده است . » دهان به گوش دلفان نزدیک کرد گفت : « این پیرمرد در نوجوانی توسط معلمش هم گاییده شده است . نه یک بار ، نه دوبار ، بلکه بارها ! بار نخست معلم در کلاس خصوصی اش به او گفت — تو بچه ی با استعدادی هستی . اگر می خواهی در بیان عقاید بی باک شوی باید فاصله ی دو انگشت زیر بیضه هایت را بمالم . نترس ، نترس عزیزم ، تو باید بی باک شوی ، آرام باش ! — چنین شلوارش پایین افتاد و کیر معلم وارد شد . » دلفان شگفت زده و متأسف گفت : « وای چطور ممکن است ، تو از کجا می دانی ؟ » « ای بابا دلفان جان ما مردم آزماها از همه چیز خبر داریم ، چرا نمی فهمی ! تازه این موضوع را همه ی بچه های همکلاشش نیز می دانند » « پس چرا جلوی این کار را نگرفتید؟ » « برای اینکه آن زمان مأموریت نداشتیم . معلم بارها او را کرد و ما دیدیم ، اما اجازه ی دخالت نداشتیم . الان زمان دیگری است . ما اکنون مأموریت داریم همه ی جنایت کارها ، از جمله این پیرمرد کونی را مجازات کنیم . خوب نگاه کن بین چطور کونش پاره می شود . خاطره ی قدیمی اش را به این جهت گفتم که بدانی کونش با کیر آشناست و

نگران‌ش نباشی . خوب نگاه کن ! » به دوستانش اشاره کرد . پیرمرد به زور آنها چهار دست و پا ایستاد . یکی از مردم آزماها کیر چون دست خر خود را در کون او گذاشت و با فشار داخل داد . پیرمرد دهانش بسان بز باز شد زبانش توک زد و دو بار سرفه کرد. مردم آزما بیشتر داخل برد . مفعول لواط چشمانش به خون افتاد . باز هم داخل تر برد . برد برد ، تا کون پیرمرد پاره شد و خون بیرون زد . دلفان حالش بر هم خورد و فاصله گرفت . همصحب‌ت او گفت: «رهایش کنید ! این کون پاره برای هفت پشتش بس است» . به جای دیگری رفتند. گردن پیرمردی را با طناب بستند . آویزان کرده و آتشش زدند . آسمان ، سیاهی مرکب آسایی داشت . هیچ ستاره‌ای سرک نمی کشید . از دور دست قال و مقالی به گوش می آمد . دلفان گفت : « این صداها دیگر چه است ؟ » « این صدای دوستان خودمان است . دارند آدم مجازات می کنند » « خیلی ناراحت شدم کون آن پیرمرد را پاره کردید ! کار زشتی بود . باز هم آدم مانده مجازات کنید ؟ » « ناراحت نباش دلفان ، با او کاری کردیم که بر دیگران روا دانسته بود . در ضمن ، او کونی بود و تجربه داشت . هنوز آدم های بسیاری مانده که باید مجازات شوند . » « بله ولی می توانید آنها را ببخشید . بخشش بزرگ ترین درس به آدم می دهد . این ها آدم هستند ، نباید چنین مجازات شوند ! » « نه دلفان ، این ها آدم نیستند ! این ها از آدم بودن خارج شده اند . تو هیچ نگو ، فقط نگاه کن . » باز در تاریکی فرو رفتند . مرد قد بلند و مو سفیدی را چند نفر

آدم مسلح محافظت می کردند . چشمشان به این ها افتاد ، بسیار مسئولانه بنا کردند به تیر اندازی . مردم آزما به دلفان گفت: «دلفان تو سرت را بدزد ! تو گلوله می خوری! گلوله در ما ولی اثر نمی کند.» روی زمین دراز کشید. آنها جلو رفتند . به آسانی تفنگ ها را از محافظین گرفته در دهانشان فرو کرده و ددددد ، شلیک کردند . سپس مرد مو سفید را گرفتند . دلفان با اشاره ی دوستان پیش رفت . « این دیگر کیست ؟ » « این یک سیاستمدار دیکتاتور و جنایتکار است . » به گلویش چنگ زدند. «چرا آن همه جنایت کردی؟! چرا مردم بی گناه را می کشتی؟! چرا جنایتکاران را حمایت می کردی؟! چرا حق مردم گرسنه را می خوردی؟! چرا آدم های با سواد را گلچین می کردی می کشتی؟! چرا این همه سال دروغ گفתי؟! الان باید به سزای کردار خودت برسی!» دلفان گفت: «می خواهید با این مرد چکار کنید ؟ قیافه اش برایم کمی آشناست . » « بله دلفان این آشنا است . بارها قیافه اش را دیده ای . این آدم به میلیون ها آدم ظلم کرد ! » « می خواهید چکارش کنید ؟ » «الان خودت می بینی .» خرکش اش کردند رفتند به صحرایی رسیدند. مرد گاه جنبشی می کرد ولی چیزی نمی گفت . فریادی جلوتر ده ها نفر جوان خوش تیپ ، با کت و شلوار مرتب و صورت اصلاح شده ایستاده بودند. به آنها نزدیک شدند . در چهره شان دقیق شد . همه به نظر آشنا می آمدند. «این آدم ها که هستند ؟ برایم آشنا اند ولی خوب به یاد ندارم.» «این ها همه دوستان تو هستند دلفان . همه را این مرد کشته

است.» «الان می خواهید چکارش کنید ؟» «می خواهیم این جنایتکار دزد را مقابل دیدگان آنها مجازات کنیم . تا روحشان آرام گیرد.» نخست موهای سر و صورت او را آتش زدند . موها باصدای کزکز انزجار برانگیزی سوخته و دود می شد . قیافه ی موجود ترسناکی گرفت . شالی دور گردنش انداخته و او را روی زمین تا جلوی پای آدم ها کشیدند . به آنها گفتند بر رویش تف بیندازند . آنها اما قلب نیک داشتند . تف کردن را خوش نمی دانستند . ناچار ، چشم می بستند و تف می کردند . تفشان در هوا آتش می شد روی مرد می افتاد . همه ، یکی یکی تف انداختند . مرد در آتش زغال شد . دلفان انتهای صف را نگاه کرد . میلیون ها نفر طول داشت . میلیون ها نفر ، متشکل از ، زن ، مرد و بچه . یکی از مردم آزماها در گوش او گفت : «آن دختر جوان را می شناسی ؟» به دختر زیبایی اشاره کرد که در صف بود و در همین لحظه نوبت تف انداختنش شد . «نه ، نمی شناسم .» «آن دختر ندا نام دارد . همان که همسایه ات بود !» ندا تف انداخت . آتش بزرگی تن بی جان و سوخته ی مرد را چند لحظه در خود گرفت . «ندا ؟ ندا ؟ ندا همسایه ی من ؟ ندا برایم آشناست» به دلفان اشاره کردند همراهشان شود و از آنجا رفتند . بیابان در یک لحظه طی شد به محیط دیگری رسیدند . مرد جوان نظامی پوشی پیش آوردند . یکی دیگر هم پشت او ظاهر شد . قیافه ی سگ دوبرمن داشت . چند نفر دیگر جلو کشاندند . جلویی را آتش زدند . ناله اش به سقف آسمان می خورد . از او دود بلند

می شد و در فریادش می آمیخت . دلفان گفت: «این مرد کیست ؟ »
 « این مرد پل تبت است دلفان . همان خلبانی که بمب اتمی روی
 مردم هیروشیما انداخت . » وگفت : « پل باید بسوزد! پل باید بسوزد !
 پل باید بسوزد ! » « وای این همان خلبان است ؟ چطور دلش آمد آن
 کار را بکند ؟! وای خدای من این آدم وجدانش چطور اجازه داد
 جنایت به آن بزرگی را بکند ؟! » نفرات بعد هم سوخته شدند . همه
 در آن عملیات دست داشته بودند . همان که قیافه ی سگ دوبرمن
 داشت پیش کشیده شد . دلفان باز پرسید : « این مرد کیست ؟ » « این
 مرد اپنهایمر است ، دانشمندی که بمب اتمی ساخت . » اپنهایمر هم
 آتش گرفت اما هیچ فریادی نکرد . گویی راضی به سوختن بود .
 سوخت و زغال شد بر زمین افتاد . از آنجا هم رفتند . نمی فهمید
 چطور راه هزار کیلومتری در چشم بر هم نهادنی طی می شد .
 همه جا گرم و خشک بود . تاریکی راه دید را می بست . اما جمعیت
 بر هم فشرده ی سیاه پوستان در جنبش های خود به چشم می آمد .
 مردانی فقیر و بی چاره با دستان دراز شده برای طلب لقمه ای نان .
 مردم آزما گفت : « دلفان ، الان باید کار نیک بکنیم و تو هم می توانی
 کمک بدهی . از آن کارهایی که دوست داری . » « چه کاری ؟ » در
 چشم بر هم نهادنی به شهر شلوغ و پیشرفته ای رفتند .

کیف مردی را قاپیدند . هرچه پول داشت برداشتند . وارد فروشگاه ها
 شدند . انواع خوراکی های کنسرو شده و شیر ، پنیر ، نان و خوراکی
 بچه ها ، هرچه بود بار خود کردند وآمدند . انواع گوشت ها ، لوازم

بهداشتی و هرچه چیز به درد بخوری بود همه را آوردند. یک مرتبه باز هم سر از بیابان گرم و خشک درآوردند. مردمی سیاه پوست و فقیر عاجزانه دست پیش می آوردند. کمک می خواستند. ناله های ظریفی می کردند.

«دلفان کمک کن چرا کاری نمی کنی؟!» «چکار کنم؟! نمی دانم!» «چرا نمی دانی؟! این خوراکی ها را بین مردم تقسیم کن تا بخورند. آن ها که نمی توانند بخورند کمکشان کن. کنسروها را باز کن، آب میوه باز کن، ظرف های شیر را باز کن! بده مردم بخورند. به آن ها که ضعیف شده اند نمی توانند چیزی قورت دهند شیر بخوران، آبمیوه بخوران. هرکه هرچه می خواهد به او بده! همه باید سیر شوند.» یک مرتبه خوشی فرو افتاد. مردم هیجان زده شده و از خوشحالی پایکوبی گرفتند. دست چاک دهان گذاشته و طنین شادی سر دادند. «هی هو هو هو، هی هو هو هو، هی هو هو هو!» خنده بر لب ها نشست. مردم آزماها با مهربانی و سخاوت به همه خوراک می دادند. به کودکان آغوش مادر بسته های شیر می دادند. به مادر ها می گفتند: «عزیزم به بچه ات شیر بده بخورد! خودت هم نوش جان کن!» هرکس می دیدند انواع خوراکی بارش می کردند. در جای جای جمعیت دیده می شد. زن ها خنده می کنند و مردم آزماها با احترام و مهر به آن ها خوراک می دهند. یکی رفته بود در دهان زن پیری لقمه می گذاشت. آن طرف تر پیرمردی ذوق گرفته دندان های سفیدش را در تاریکی حرکت می داد. خنده به چهره شان زیبایی و نمک

می بخشید. برخی هم از شوق می گریستند. شتابزده دهان می جویدند. چنان که گویی هراس داشتند فرصت پیش آمده از دستشان برود، دو دستی خوراکی ها را چسبیده و به همه چیز ناخنک می زدند. همه ی شهرها و روستا ها چنین شده بود. مردمان فقیر به فراوانی نعمت افتادند. در دل ها مهر بالا گرفت. طنین هیجان انگیز شادکامی، آسمان و زمین را فرا گرفت.

ردیف بسیار طولانی و منظمی پیش آمد، پیش می آمدند. میلیون ها نفر آدم که همه چیزی به دست داشتند و با آرامش راه می رفتند. مردم آزماها ایستادند. دلفان گفت: «این آدم ها چکار می کنند؟ از کجا می آیند؟» «دلفان ما باید به این آدم ها احترام بگذاریم. وقتی نزدیک آمدند ادای احترام کن و برایشان بوسه بفرست. این ها مردم قربانی هیروشیما و ناکازاکی هستند. قربانیان بمباران اتمی.» دلفان راه گریه اش باز شد گفت: «من این مردم را دوست دارم. من این مردم را دوست دارم. این ها قربانی سیاست های کثیف دولت ها هستند. این مردم همیشه برای من عزیز بوده اند. من این قربانیان را دوست دارم.» پیشتاز صف آمد. دختر بچه ای جلودار شده بود. چیزی به دست داشت که سر راه رفتن آن را بالا نگاه می داشت. دلفان گفت: «آن بچه چرا پیشتاز شده است؟!» «اوهم یکی از قربانیان است که آرزوی صلح جهانی داشت. در اثر تشعشعات اتمی بیمار شد مرد. ساداگو ساساکی نام داشت. آن ها همه درنای کاغذی به دست دارند. با این کار می خواهند جهان خالی از جنگ و کینه شود.» جمعیت نزدیک آمد.

مردان و زنان و کودکانی با چشمان برهم. درناها چون پرچم دستشان بود. همه آمدند و درناهای کاغذی خود را روی زمین گذاشتند. هزاران هزار درنای کاغذی شد. همه را بر زمین نهاده و کنار رفتند. بر لب هایشان خنده بود. معصومیت نگاهشان به دل آدم لرزه می افکند. دست به هم چسبانده و دعایی زمزمه کردند. گویی می گفتند- درناهای کاغذی صلح را به همه ی جهان ببرید- و آرزو می کردند دنیا سراسر دوستی گردد. مردم آزماها دست به سینه رو به آن ها ادای احترام کردند. دلفان نیز چنین کرد.

صبح گاه بود. دلفان شنید در می زند، رفت گشود. پسر بچه ی کله تراشیده و صورت چرکینی بود. خنده ی با نمکی کرد گفت: «دلفان به پدرت بگو برای کندن چاه بیاید کمک کند.» پیامش را داد و کوک در رفته دوید دور شد. فرامرز به گوش زرین گفت: «چند روز پیش سخن از کندن چاه برای روستا به میان افتاد. همان است پیام فرستاده اند حکمن امروز باید کار کنیم.» «نیک باشد. کجا چاه می کنید؟» «همان جای پیشین ده گام آن طرف تر.» «چرا آن جا؟! آن جا اگر آب داشت که از چاه قدیم آب بالا می آمد!» «نمی دانم می گویند جای قدیم از رگه ی آب ده گام فاصله دارد. این جای تازه به نظرشان درست روی رگه ی آب است.» «خدا کند چنین باشد!» زرین در اندیشه افتاد و سکوت گرفت. در آشخانه بی هیاهو ظرفی جابجا می کرد. فرامرز آماده شد و رفت. زن در سکوت و اندیشه بدون توجه به دلفان خانه را جارو کشید. هیچ نمی گفت. گویی در خیالی ناشناس فرو رفته بود.

قیافه اش در نگاه دلفان مات و مبهوت می آمد. پسر حال عجیب مادر نگرانش کرد. ظهر که شد، مادر با بیان آرام و بی حال، همچنین رخسار سردی گفت: «دلفان پسر من بیا این ظرف خوراک را برای پدرت ببر سر چاه!» ظرف پارچه پیچی آورد و دلفان گرفت رفت. چند مرد از روستای پایین با جهان سخن می گفتند. فرامرز نیز حضور داشت. جهان رو به او کرد گفت: «فرامرز، تو کار می کنی تا من چند دقیقه به خانه بروم سری بزخم زود باز می گردم. دانیال هم می آید کمکت.» «برو برادر من هستم. تو برو! من خسته نیستم تو برو!» «برایت ناهار می فرستم» «نه، نه چیزی نفرستی. دلفان ناهار آورده است. توهم بمان بخور بعد برو!» «نه برادر سپاس. من باید سری به خانه بزنم. توهم بنشین با حوصله ناهار بخور بعد کار کن. عجله نداریم. بعدظهر همه می آیند کمک. به خودت زیاد جور نده!» این ها را حین رفتن می گفت. دور که شد گفت: «زود می آیم!» فرامرز گره ی پارچه را گشود چند نان روی ظرف بود. مردان مهمان قصد رفتن کردند. «کجا می روید؟! سفره پهن شده. بنشینید برکت بدهید.» یکی از آن ها تبسمی کرد گفت: «نه برادر، ما می رویم. خدا زیاد کند! جهان هم بسیار تعارف زد به خانه اش برویم. کار داریم باید برویم.» «خانه ی جهان نرفتید را کاری ندارم. این سفره پهن شده است، بنشینید! خدا خیرتان بدهد بنشینید! چرا تعارف می کنید؟! آن ها نگاهی به هم کردند و نشستند. زرین گوشت و سیب زمینی سرخ کرده بود. دور هم جمع شده و با اشتیاق ناهار خوردند. سپس مهمان ها گفتند: «پس

بگذار ماهم بمانیم کمک کنیم.» « نه برادر های خوبم. شما مگر کار ندارید؟! سپاسگزارم قربانتان شوم بروید به کارتان برسید. نفراتمان زیاد است. از صبح همه بودند. نگاه کنید چند متر پایین رفته اند! همه خانه رفته اند. الان سرو کله شان پیدا می شود. چیزی نمانده به امید خدا همین امروز به آب می افتد.» آن ها هم یکی یکی گفتند: «خدا برکت بدهد! چاه خوبی می شود- دستتان درد نکند!- خدا خیرتان بدهد کار خوبی کرده اید.» هر کدام ادای احترام نشان دادند و خداحافظی کردند رفتند. فرامرز و دلفان تنها ماندند. «دلفان پسرم این ظرف ها را می بری؟» «چشم پدر می روم. کمی می مانم بعد می روم.» در همین لحظه دید دانیال شتابزده به سوی آن ها می آید. سر راه رفتن دست هایش را حرکت می داد. نزدیک شد خنده ای کرد. «دانیال آمد.» پدر گفت: «آفرین به دانیال به وقت سر رسید.» دانیال مرد جوان و خوش رویی بود. بسیار حرف می زد و همیشه هیجان داشت. رسید گفت «به به آقا دلفان گل! چطوری پسر؟ خوبی؟ چه خبر؟ آمده ای به ما سر بزنی؟ آفرین پسر خوب!» «سپاس! شما خوب هستی؟ برای پدرم ناهار آوردم.» دانیال صورت لاغر و آفتاب سوخته ای داشت. خنده ای کرد. «دستت درد نکند. الان کنار برو چاه خطر دارد.» دلفان چند گام عقب نشست. فرامرز تبسمی رو به آن ها نشان داد و داخل چاه رفت. او می کند و دانیال بالا می کشید. همین طور زمین را می کند، خاک را در سبد می ریخت. دانیال نیز با طناب بالا می کشید چند پا آن طرف تر بر

زمین می ریخت. گاه به گاه به گوش دلفان شیرین بیانی می کرد تا حوصله اش سر نرود. هوا گرم بود و پرندگان به سایه بان ها گریخته بودند. دهکده در سکوت ظهرگاهی افتاده و خواب گرفته بود. تنها صدایی که به گوش می آمد، دمِ دمِ کلنگ فرامرز در عمق چاه بود. او نیرومندان و شتابان کار می کرد. چنان که پس از دو ساعت دانیال را خسته کرد. مرد جوان حین بالا کشیدن طناب سرخ می شد می گفت: «فرامرز سبد را زیاد پر نکن جان تو خسته شده ام!» چند بار به گوش او گفت خسته شده است تا او از پایین خنده ای کرد گفت: «چشم چشم. سبک برایت می ریزم.» و فاصله ی میان کوبش های کلنگ بیشتر شد. دانیال هم فرصت می یافت نفسی تازه کند و با دلفان سر سخن بگشاید. قدری دیگر کار به این صورت ادامه یافت، تا اینکه فرامرز از پایین گفت: «آهای نام خدا! نام خدا!» دانیال هیجان زده رفت سرک کشید گفت: «چه شد فرامرز؟» «به آب افتاد.» «نام خدا! نام خدا، آبش زیاد است؟» «زیاد زیاده!» دانیال خنده ای کرد گفت: «دستت درد نکند! پس پر کن بفرست بالا.» طناب را کشید. سبد پر از گلِ آب بود. وقتی داشت خالی اش می کرد هیجان زده و خندان رو به دلفان گرفت گفت: «دست پدرت برکت دارد دلفان! ما از صبح چند متر کندید خشک بود. داشتیم نا امید می شدیم.» دلفان تبسمی کرد گفت: «دست همه تان خوش!» فرامرز همچنان کلنگ می زد و تند تند سبد را پر می کرد بالا می فرستاد. دانیال هم با دیدن آب خوشحال شده بود خوب کار می کرد. خستگی ناپذیر شده بود. هوا داشت به

خنکی می نشست و هنوز خبری از مردان دیگر روستا نشده بود. دانیال با چهره ی خندان داشت سبد را خالی می کرد که ناگهان شنید چاه با صدای رِمه ی خوف انگیزی ریزش کرد. تا جان در بدن داشت فریاد کشید: «ای خدا! ای خدا!! فرامرز!! فرامرز! فرامرز! ای خدا! ای هوار! ای هوار! هوار مردم! هوار! هوار مردم کجایید بیایید فرامرز کشته شد! ای هوار! ای خدا! ای خدا! چاه ریزش کرد! ای مردم. ای هوار!» دلفان مات و مبهوت شده بود و فقط با اضطراب به او نگاه می کرد. یک مرتبه همه ی اهالی روستا با اضطراب ریختند. دلفان را کنار زدند دور چاه جمع شدند. جهان و دانیال هردو پایین رفتند. با تمام توان خاک را بالا می دادند. مردم بالا همه به گریه افتادند. کمک می کردند زودتر خاک ها خارج شود. عاقبت صدای گریه ی جهان و دانیال از چاه برخاست. فرامرز مرده بود. او را بیرون آوردند .

جنازه ی فرامرز را بر نعش نهاده و راهی قبرستان کردند. تمام مردم روستا عزادار شده و حضور داشتند. زرین جلودار زن ها و پشت جمعیت مردان روان شده بود . زرین زار می زد می گفت: «فرارز کجا می روی؟! فرامرز! فرامرز! فرامرز! ای خدا!! ای خدا!! فرامرز را کجا می برند؟! فرامرز!! فرامرز! ای خدا پسرم یتیم شد! ای مردم پسرم یتیم شد پریسا دخترم کجایی! دارند پدرت را می برند خاک کنند! فرامرز کجا می روی!» دنبال نعش کشان می رفت. شیون می کرد و فریاد می زد: «فرامرز! فرامرز این چه روزی بود؟! دلفان را تنها نگذار

فرامرزا! راه قبرستان به زودی پایان شد و جنازه را در قبر نهادند. هرکس آمده بود گریست. اهالی برای خاکسپاری مردی آمده بودند که به خاطر آسایش آن ها مرده بود. وقتی روی جنازه خاک ریختند. جهان ناله کتان گفت: «ای خدا! فرامرز برادر عزیزم! فرامرز! تقصیر من بود. تقصیر من بود. ای خدا! من چرا به خانه رفتم؟! چرا رفتم تا فرامرز به چاه برود! چرا رفتم؟! روی سرش می کوبید.» چرا رفتم؟! چرا رفتم؟! خدا مرا بکش! گل اندام نیز میان زن ها شیون می کرد و زار می زد. زرین جیغ می کشید. «ای خدا! این چه روزی بود! ای خدا! فرامرز! فرامرز!» دلفان کنار قبر نشسته بود گریه می کرد. یکی از زن های همسایه از او چشم بر نمی داشت و مراقب حالش بود. پاشا و بچه های دیگر روستا نیز با رعایت آداب میان جمعیت ایستاده بودند می گریستند، شرم بچگانه آن ها را گرفته بود و به دلفان نزدیک نمی شدند. گویی هراس داشتند خلوت ماتم آگین دوستشان به هم بخورد. خاکسپاری پایان شد و جمعیت ماتم زده به سوی خانه ی مرحوم راه گرفت. طنین دل گداز سرنا و دُهل به استقبالشان آمد. سرنا چنان جیغ می کشید که به خیال هرکس آن جا بود، صدایش تا آن سر دنیا می رفت. سه روز تمام اهل روستا در عزا بودند و در خانه ی زرین رفت و آمد جریان داشت. شب ها ضجه های سوزناک او به سقف آسمان می نشست .

صبح گاه روز سوم چند تن از مردان روستا و جهان مقابل در ایستاده بودند. هوا کمی سرد و نمناک بود. آتش بزرگی به پا کرده ، گرد آن

آمده و سخن های کوتاه گفت و شنود می کردند. هیزم ها در آتش با صدای قِرت قِرت می شکستند و از میان جای شکستن شان دود نازکی بر می خواست در داغی آتش گم می شد. دلفان در جمع مردان ایستاده بود. ناگهان صدای ناله و جیغ زنی از بیرون آبادی به گوش رسید. همه به سوی راه روستا نگاه بردند. حدود چهل نفر آدم نزدیک می شدند. تعداد بیشترشان زن بود. زن جوانی جلوتر از همه می دوید و با دو دست روی سرش می کوبید. پریسا بود. خبر مرگ پدرش را شنیده و با اقوامش آمده بود. جیغ می زد و با فریاد می گفت: «پدر!! پدر!! کجایی پدر عزیزم؟! قربانت شوم کجایی؟! پدر دردت به جانم! پدر قربانت شوم!» نزدیک خانه شد. مادرش از خانه بیرون آمد. تا چشمشان به هم خورد بنا کردند به شیون و ناله سردادن. پریسا زمین نشست. از زمین خاک بر می داشت به سر و صورت خود می زد. «مادر! مادر پدرم کجاست؟! مادر پدرم کجا رفته؟! پدرم را بیاورید؟! بگو مادر بگو!» مادر نشست سر او را روی شانه ی خود گذاشت. صدای گریه شان در هم رفت. پریسا یک مرتبه غش کرد. صدای زنی آمد. «آب بیاورید! رحمت بر پدرتان آب بیاورید پریسا غش کرد!» به صورتش آب زدند، به حال آمد. «ولم کنید! مادر! مادر پدرم کجاست?!» گل اندام حاضر شد زیر بغلش را گرفت و داخل رفتند. صدایش از حیاط آمد. «دلفان کجاست؟! دلفان را بیاورید!» جهان به دلفان گفت داخل برود. پریسا برادرش را بغل گرفت گریه سر داد. «دلفان پدر کجاست؟! دلفان?!» «دلفان بغضش ترکید.» نمی دانم پریسا،

نمی دانم، رفت داخل چاه، نمی دانم، رفت، رفت...» سخنانش در زار گریه مفهوم نبود.

دلفان پس از آن روزی که مردم آزما دیده بود، همه اش دوست داشت بازهم ببیند و با آن ها سخن بگوید، از آن ها پند بگیرد و به آگاهی بیشتری برسد. می خواست گجرخان را هم ملاقات کند و درباره ی آن ها با او حرف بزند. گاه به گاه کوه می رفت. شاید بازهم مردم آزما ببیند. در باغ ها و دشت ها می گشت. میان صخره ها جستجو می کرد. صبح گاه یک روز به کوه زده بود. داشت به طرف پایین می آمد خسته و گرسنه بود. میان دو صخره ایستاد تا نفسی بگیرد. ناگهان صدای گریه شنید. پایین تر آمد اطراف را نگرست تا ببیند صدا از کجا می آید. دید آدمی بر زمین نشسته گریه می کند. نزدیک شد. یک مرتبه دریافت آدم نیست، مردم آزما است. برای لحظه ای ترس در وجودش راه یافت و خواست دور شود. اما مردم آزما او را نگاه کرد با همان حال گریه گفت: «دلفان! تو دلفان هستی؟» وضعیت ترحم انگیز او به دلفان قوت قلب داد. بر ترسش غلبه کرد گفت: «بله من دلفان هستم. تو مردم آزما هستی!» «بله من مردم آزما هستم.» «چرا گریه می کنی؟! چه ات شده؟» «دلفان اگر بدانی امروز چه می شود؟!» «امروز چه می شود؟» «امروز گجرخان می میرد!» «باز گریست. «گجرخان چرا؟» «بله دلفان امروز گجرخان می میرد! امروز دق می کند. از دست برادر زاده هایش دق می کند می میرد.» «آخر چرا؟! تو از کجا می دانی؟» «من می دانم. به هیچ

کس خبر ندهی دلفان! اگر خبر بدهی می آیم اذیت می کنم! به تو گفتم تا بدانی اما به هیچ کس نگوا! «نمی گویم به هیچ کس نمی گویم. اما چرا به من خبر دادی؟» «برای اینکه به آگاهی ما ایمان بیاوری.» «نمی گویم. الان تو چرا گریه می کنی؟» «من گجرخان را دوست دارم.» دلفان در قیافه ی او. دقیق شد. چهره اش زشت نبود. رخسارش هر لحظه خوش تر می شد. هرچه بیشتر سخن می گفت بیشتر به سوی زیبایی می رفت. تا اینکه آن قیافه ی سیاه ناگهان فریبا و روشن شد. «من مدت هاست دوست دارم شما ها را ببینم.» «می دانم. ماهم تورا دوست داریم.» «راست می گویی؟! «بله، ما می دانیم تو چه مدت است در پی دیدنمان هستی. به همین خاطر تورا دوست داریم.» «پس چرا به دیدنم نیامدید؟!» «من الان به دیدن تو آمده ام.» «دروغ نگوا!» «ما دروغ نمی گوئیم!» «پس چرا تو اینجا نشسته بودی گریه می کردی، من از بالا آمدم و اتفاقی صدایت را شنیدم نزدیک شدم؟!» «من آمدم سر راه تو نشستم منتظر ماندم تا بیایی.» «پس به من پند بده! برایم حرف بزن» «تو آدم خوبی هستی، همیشه نیک باش! برای همه نیک بخواه! الان هم به خانه برو. به هیچ کس نگو مرا دیده ای! من همیشه مراقبت هستم. به خانه برو. دیگر هیچ گاه از ما نترس. ما تورا دوست داریم. برو دلفان بدرود! یادت بماند همیشه نیک خواه همه باشی!» «بگذار کمی بیشتر بمانم حرف بزنیم.» «نه دلفان من نمی توانم بمانم برو!» دلفان آهسته و آرام به سوی خانه روان شد. شادمانی سراسر وجودش را گرفته بود. گویی

دنیا همه از آن او بود. چند گام که فاصله گرفت سربرگرداند دید مردم آزما رفته است. به خانه رفت. راز خود را در دل نگاه داشت. روز بعد خبرگرفت گجرخان مرده است. از آن پس همیشه تلاش می کرد نیک و نیک خواه همه کس باشد. وقتی همراه پاشا در مراسم عزاداری گجرخان شرکت کرد چنان در کارها کمک می داد که تحسین همه را برانگیخت. در میان آدم ها چند بار مردم آزما دید اما هیچ واکنشی جز تبسم نشان نداد. چون می دانست فقط به چشم او می آیند و دیگران آن ها را نمی بینند.

پاشا در حالت خوابیده یک آن مقابل نگاه خود را آتشگون دید. پلک از هم گشود. روز شده بود و آفتاب مُصرانه از پنجره ی کوچک داخل آمده روی زمین و صورت او پهن شده بود. چند بار پلک زد. یک راست نگاهش به تخته نرد خورد که گوشه ی خانه قرار داشت. به یاد دلفان افتاد. «دلفان مرد خوبی است. از بچگی خوب بود. همه اش تلاش می کرد مهربان باشد، به دیگران کمک کند، همیشه ما را نصیحت می کرد نیک باشیم. از همان کودکی عاقل و فهیم بود. بزرگ هم که شد همان است. هیچ فلزش عوض نشد. الان پیرمرد ناتوانی شده اما باز هم دست بردار نیست، دست از نیکی نمی کشد، شاید هم نیکی دست بردار او نیست. بیچاره افتاده کنج یک کارگاه با سنگ زندگی می کند. توانایی خود را صرف تراشیدن سنگ می کند. معلوم نیست چیزی عایدش می گردد یا نه! وای بر من! دیروز چرا ناراحتش کردم؟! من با او بد حرف زدم! او را رنجش دادم. چرا آن حرف ها را

زدم؟! چه ام شده بود؟! ای بابا تقصیر خودش است! کارها و سخنانش دیگر از تحملم دور است! دیوانه ی روان پریش هربار اینجا می آید روحم زیر فشار می رود. هرچه می گویم دست بردار دست بردار به گوشش نمی رود. به خدا دلم برایش می سوزد. چیزی از او نمانده ، تباه شده است. آن ها را گفتم به خیال اینکه شاید به زندگی بازگردد و ترک اشتباه کند. خواستم تذکر بدهم تا مثل این همه آدم عادی جامعه زندگی کند. او باید دست از این اخلاق مداری اش بردارد. برای خودش مثل همه لباس شیک بپوشد، خوراک خوب بخورد، یک خانه ی مرتب اجاره کند کارگاه را بفروشد یا کار دیگری در آن آغاز کند و برای خودش زندگی آسوده ای راه بیاندازد. اگرهم یاد املاک و خانه ی پدری به سر دارد به روستا بازگردد. مگر چنین نبود ما آنجا کسی نداشتیم بلند شدیم آمدیم شهر شاید پیشرفت کنیم؟! اهل روستا همه پیش از ما آمدند، الان پولدار و مالک شده اند. کسانی که برای خانه ی ما چوپانی می کردند، گیر لقمه ای نان بودند، الان به لطف خدا ده تا ده تا دهته مغازه دارند، پولشان از پارو بالا می رود. ماهم دیدیم آمدیم. کسی هم آن جا نداشتیم، پدر مادرمان مرد. دلفان بی چاره که همان نوجوانی پدرش مرد سرپرست مادرش شد. خواهرش هم که پیش از مرگ پدر به خانه ی بخت رفته و دورافتاده بود. کسی جز مادرش را نداشت. مادر غمبارش هم مرد و او تنهای تنها شد. شده بود مردبزرگ تنهایی کنج خانه. دل و دماغ زندگی نداشت ، زمین ها را می داد دست فامیل و همسایه رویشان کار

می کردند. من هم که پدر و مادرم رفتند تنها شدم، گفتم به شهر برویم ببینیم آن جا چه خبر است. خواستیم پیشرفت کنیم. همه را می دیدیم دست خالی رفته و مالک شده بودند، ما هم به سرمان زد برویم. آه خدای من الان دلفان چکار می کند؟ حالش چطور است؟ نگرانش هستم چکار کنم؟ پیرمرد دیگر غیر قابل تحمل شده است. حوصله اش را ندارم. چون دندانانی که نمی شود آن را کند دورش انداخت ، او هم کفرم را درآورده ولی نمی شود رهایش کنم ؛ رفیق هستیم، از کودکی باهم بزرگ شده ایم. دل نگرانش هستم، چکار کنم؟» بی حوصله حالت نشسته گرفت. با قیافه ی خواب آلودی که گویی نمی خواست خواب را از خود به تمامی دور کند نگاهی دیگر به سوی تخته نرد گرفت. «ای دلفان لعنت بر تو! گاه به گاه با هم تاس می ریختیم، کجا رفتی؟ می دانم قهر است!» بلند شد. خانه نیمه تاریک بود. به نظر می آمد لامپ کوچک تر از اندازه ی مناسب آن بود و هیچ گاه روشنش نمی ساخت . از این رو پاشا شب ها هم خاموشش نمی کرد. لامپ کوچکی بود که فقط حوش خودش را آن بالا روشن می نمود. گوشه ی اتاق توده ای لباس روی هم افتاده بود. مجله و روزنامه نیز بین لباس ها به چشم می خورد. به آن سو نگاهی کرد. اما بهم ریختگی در چهره اش تغییری ایجاد نکرد. گویی همه چیز را طبیعی دید. برایش معمولی بود از وقتی به شهر آمده بود همیشه چنین زندگی می کرد. به آشخانه رفت در کتری آب ریخت بر اجاق گذاشت آمد و نشست. وقت نشستن به سان پیرمردان صد ساله آرام و

محتاط نشست. انگار احتیاط کرد استخوان هایش از همه جدا نشوند. به متکا پشت داد زانو بغل گرفت آهی کشید. «ای روزگار! پیر شدم» سر و صورتش در سفیدی افتاده بود. ریشش کمی به نظر کثیف می آمد. قیافه ی معتادین را به خود گرفته بود، چون آدم های بیماری شده بود که در خانه ای زندانی شان می کنند. «ای روزگار! مادرمان کجا رفت؟! پدرمان کجا رفت?!» کاسه ی چشمانش پر اشک شد. به یاد روزهای دور افتاد. «یادش بخیر! چه کارها کردیم، چقدر با دلفان شراب خوردیم! ماهی گیری! بله، دلفان همیشه آدم نیکی بود. همان روز که ماهی می گرفتیم و حسام هم آمده بود، هرچه ماهی بزرگ به خودش رسید داد به بچه!...».

رودخانه خروشان بود. صدای خروش رود طبیعت را هیجان انگیز کرده بود. طنین نازک پرندگان آسمان در غُرش آب فرو خورده می شد. به قسمت راکد آب رفتند. تور انداختند. همان بار نخست هشت ماهی درشت درآمد. دلفان به آب زد تا از آن طرف رود هم یک بار دیگر تور بیندازد. حسام با ماهی ها خوش شده بود. بالا پایین می پرید «چه ماهی های خوب و بزرگی هستند! آی نگاه کن پاشا چقدر زیبا هستند!» دلفان همانطور که عرض آب را می پیمود خنده اش ترکید. بدون اینکه نگاه برگرداند گفت: «کجایشان زیبا است حسام؟! آن ها را باید بخوریم!» به آن طرف آب رفت. با رعایت تمامی اصول کار، یک دست تور انداخت. تور برای لحظه ای روی

آب پهن شد سپس پایین رفت از نظر افتاد. آن را بالا کشید دوازده ماهی گرفته بود .

رو به حسام گفت: « بیاندازشان آن ور؟ » «نه نه ! می خورند به سنگ!» «بگذار بخورند به سنگ چه عیبی دارد؟! » یکی یکی همه را آن طرف پرتاب کرد. حسام هیجان زده جمع شان کرد. پاشا گفت: « دلفان کمی پایین تر برویم.» ماهی ها را در گونی ریخت و جا عوض کردند. دلفان به این طرف آمد. پاشا نیز چند بار تور انداخت. تعدادی دیگر ماهی بزرگ بالا آمد. آب گل آلود بود و ماهی ها راحت به تور می افتادند. دلفان و پاشا هم از این فرصت استفاده کرده و زیاد گرفتند . چنان که گونی شان پر شد. غروب گاه وقت تقسیم ماهیها ، دلفان گفت: « پاشا دقیق سه قسمتش کن! » «چشم، می دانم آقا حسام هم شریک است.» حسام نگاه شرم آمیزی به پاشا انداخت و لبخندی زد. هیچ نگاهی به دلفان نکرد. گویی بابت او خیالش راحت راحت بود و تنها ذره ای نگرانی از جانب پاشا داشت که آن هم برطرف شد. ماهی ها سه قسمت شد. چنان زیاد بود که حسام نمی توانست سهم خود را حمل کند. با این وجود دلفان ماهی های درشت و خوب سهم خودش را در کیسه ی او انداخت و تا در خانه برایش برد .

دلفان یک سال از پاشا بزرگتر بود. پدرش او را به وقت خود راهی مدرسه کرد. اما جهان گفته بود- پاشا هنوز کوچک است سال بعد نام نویسی اش می کنیم. البته مدرسه ی روستا بر اساس سن بچه ها کلاس نمی گذاشت، همه درهم بودند. به این صورت که بچه ی ده

ساله در کلاس نخست با هفت ساله ها قاطی بود. در میان آن ها پانزده ساله هم دیده می شد در حالی که هشت سال از دلفان بزرگ تر بود و با هم الفبا را می آموختند. اهالی روستا یک اتاق مرتب را برای مدرسه در نظر گرفته و به اختیار معلم گذاشته بودند کلاس ها را چگونه برگزار نماید. او هم جوان مهربان و سخت کوشی بود. در چند روستا درس می داد. دو روز هم به روستای دلفان می آمد. وقتی پاشا وارد مدرسه شد دلفان به کلاس دوم رفت. همیشه باهم می رفتند. دلفان روزهایی هم که کلاس نداشت دلش می خواست با پاشا به مدرسه برود. می رفت بچه ها را می دید و پس از کلاس با آن ها بازی می کرد. در طول تحصیل همیشه پس از معلم، راهنمای پاشا بود. گل اندام یک روز زرین را دیده و گفته بود - دلفان اگر کاری ندارد به خانه ی ما بیاید کمی به پاشا درس بدهد، چند روز است معلم به روستای خودشان رفته و نمی آید. پاشا از درس ها عقب می افتد، هرچه هم آموخته فراموش می کند .

پاشا بسان بچه های منظم، کتاب دفتر پهن کرده بود درس می خواند و دلفان وارد شد. «حالت چطور است پاشا؟» «خوبم، بیا کمی به من درس بده!» «چشم!» بچه ها مشغول درس شدند. پس از ساعتی، گل اندام برایشان املت درست کرد. بچه ها با شوق و اشتها نشستند سیر خوردند. دلفان گفت: «دستتان درد نکند! خیلی خوشمزه بود! به زحمت افتادید .» «نوش جان! پسر! زحمت کدام است؟! مگر یک املت ساده نبود! تو زحمت کشیدی آمدی!» .

طنین غلغل جوشیدن آب کتری به گوشش آمد. شتاب زده رفت در قوری چای خشک انداخت و رویش آب جوش ریخت گذاشت تا دم بکشد. آمد نشست با خود گفت: «دلوپس دلفان هستم. چکار کنم؟ بهتر است چای بخورم بروم کارگاهش.»

دو استکان چای ریخت، شتابزده نوشید و بیرون رفت. کوچه در گرمای ظهر می سوخت. آفتاب چنان داغ بود که کله ی آدم تش می گرفت و چشم به سختی باز می شد. پرنده ها در سایه بان خانه ها پناه گرفته بودند. هیچ کس بیرون نبود. قدم قدم به کارگاه نزدیک شد. صدای کوبش چکش از داخل می آمد. گوش به در چسباند. دلفان در حال کار بود. با خود گفت: «خیلی خوب! نگران حالش بودم. همین که مشغول کار است پس وضع بدی ندارد. بگذار کارش را بکند.» در را نکوید و بی صدا بازگشت. به یاد روزی افتاد که با دلفان به شهر آمدند. یکی از آشنایان چند سالی پیش تر به شهر آمده و کار و کاسبی خوبی راه انداخته بود. پاشا هم گردن او حق داشت. به همین سبب راهی آدرس او شدند شاید راهنمایی شان کند. انتظار استقبال بسیار گرمی از او داشتند. اما خلاف تصورشان پیش آمد. همان پسر لاغر و بی نوایی که سال ها چوپان خانه ی جهان بود، مرد چاق و دارنده ای شده بود که پشت میزی نشسته و به کارگر، دستور می داد. آن ها را دید؛ چنان سرد برخورد کرد که گویی ساعتی پیش کنار هم بوده اند. از پشت میز سرگرم کار با ماشین حساب شد تا به خیال مهمان ها برسد آنان را ندیده است. پاشا بلند شد گفت: «دروود بر تو کیومرث!

حالت چطور است؟» بدون اینکه به خود حرکتی بدهد فقط پلک چشمانش بالا آمد، کمی نیز بلند شد. «به به! پاشا، دلفان!! حالتان چطور است؟ شما کجا شهر کجا؟!» دلفان طعنه ی اورا فهمید. اما چیزی بروز نداد. در دل گفت: «چکار دارم! حق دارد طعنه بزند. برای خودش صاحب نان شده است بی بته!» احوال پرسى گرمى تحویل او دادند و از وضع کارش سوال کردند. پاشا گفت: «چه خبر برادر؟! شهرتان چطور است؟» بدون اینکه از پشت میز بیرون آید گفت: «بفرمایید! بفرمایید! چرا نمی نشینید؟!» پاشا و دلفان هردو خسته و گرسنه بودند. به خیالشان استقبال به رسم مردم روستا می شود و کیومرث به خانه اش مهمانشان می کند. چند صندلی ردیف شده بود. به پیروی از اشاره ی دست او جلو رفته و نشستند. کیومرث دست جلو آورد. توک دست شلی به آن ها داد. چنان دست دادن بی مهری که از هزار دشنام بدتر بود. پاشا به خروش آمد. «کیومرث چرا عوض شده ای؟! این چه رفتاری است؟!» اوهم با قوت قلب گفت: «عوض شده ام؟! چطور شده ام؟!» «بی خیال مهم نیست ولی چون گذشته ها، تحویل نمی گیری!» «چکار کنم آقا پاشا؟! می خواهی بلند شوم بیایی جای من بنشینی؟!» دلفان حرف میان آورد. «نه عزیزم نمی خواهد جای تو بنشیند. تو آنقدر سگ دو کرده ای تا به آن صندلی رسیده ای! ما درکت می کنیم. پاشا میل آمدن نداشت. من اصرار کردم گفتم برویم کیو را ببینیم، درست نیست به شهر آمده ایم دیدارش نکنیم. پاشا با خواهش من آمد.» پاشا خنده ای کرد گفت: «راست می گوید،

ما کار داشتیم ولی به خواست دلفان آمدم بینیم کیوجان به کجا رسیده است. پیش تر که گوسفند های ما را به گرگ ها وا می گذاشتی. الان چه؟ الان خرابکاری نمی کنی؟» از قصد کیو صدایش کردند تا سال های گذشته به خاطرش آید و دریابد آدم هرکجا برسد نباید گذشته ی خود فراموشش شود. کیومرث به سیفا رفت. برای لحظه ای تمام گذشته اش مقابل چشمانش مرور شد. دریافت پاشا برگردنش حق دارد. او سال ها اربابش بوده و در نداری ها یورش بوده است. پی برد رفتار خوبی نداشته است و باید بیشتر به آن ها احترام بگذارد. از طرفی هم نمی خواست عذرخواهی کند. احساس هراس می کرد که اگر عذرخواهی کند شاید رویشان زیاد شود و چیزی درخواست کنند ، به دلفان رو کرد گفت: «دلفان لطف دارد! سپاسگزارم! خوب کاری کردید بر ما منت گذاشته اید. چای می خورید؟» دلفان با طعنه گفت: «یعنی برادر خیال داری چایی هم نیاوری؟!» کیومرث زهرخندی به رخ آورد. به این معنا که - طعنه نزن شما متوجه نیستید و رسوم شهر را نمی دانید. سپس با استحکام رو به پیرمردی که گوشه ی مغازه مشغول جابجا کردن چند فرش بود گفت: «آقا قدرت سه استکان چای بیاور! زود باش!» پیرمرد کلاهی به سر و پیراهن بلندی داشت که زور می زد به زانو ها برسد. گوزپشت و کوتاه قد بود. پوست صوتش پر از چین و چروک های کهن سالی بود. «بر روی چشم آقا!» دلفان گفت: «کیو اوضاع چطور است؟ برایمان حرف بزن کیومرث!»

«خوبم، شما سلامت. زندگی شهر کمی دشوار است. روستا نیست آدم بتواند همیشه رفت و آمد داشته باشد. اینجا آدم وقت نمی کند به خیلی از کارها برسد» پاشا هنوز غضب داشت. گفت: «یعنی چه؟ شهر چطور است؟! طوری حرف می زنی انگار اینجا همه دانشمند هستند. مگر چکار می کنی؟ همین مغازه که به قول خودت وقت برایت نمی گذارد، اگر روستا بودی الان بیشتر از این دارایی داشتی.» کیومرث لبخندی زد گفت: «تو نمی دانی پاشا!» این سخن را در جواب کنایه های او گفت. «خیلی خوب! تو که می دانی برای ما بگو می خواهیم بدانیم شهر چطور است. ما هم که آمده ایم جاگیر شویم. بگو چطور یک کاسبی درست باز کنیم؟» به صندلی اش تکیه داد نفسی گرفت تا حالت سخنرانی به خود بگیرد. سپس گفت: «خوب کاری می کنید! شهر بهتر از روستا است. چه کاری در نظر دارید؟» دلفان گفت: «هرکاری که درست و پاک باشد.» «خیلی خوب! به نظر من یک مغازه باز کنید. قالی فروشی صرفی ندارد کار سختی است صرف هم ندارد.» پاشا گفت: «قربات شوم تو خیال کرده ای ما از روستا کیلومتر ها راه آمده ایم شهر تا کاسبی تو را خراب کنیم! برادر عزیز چرا اینطوری فکر می کنی! ما آمده ایم کار بزرگی راه بیندازیم قالی فروشی بود که همان روستا می ماندیم. آمده ایم چنان کار کنیم که بتوانیم دست دوستانی چون تو را هم بگیریم! ما نیامده ایم به تو صدمه بزنیم.» «نه برادر به من چه ارتباطی دارد! شهر که مال من نیست. اگر می خواهید یک قالی فروشی بزرگ بزنید. این حرف ها

کدام است پاشا! شما سرور ما هستید.» «آها فهمیدم. پس شهر اینطور است!» «چطور؟» «این که چنین حرف هایی بیاموزی. دردت به جانم هندوانه بارم نکن، بی احترامی هم نکن!» «پس چرا از من می پرسی برادر؟! لابد من چیزی می دانم می گویم قالی فروشی خوب نیست.» «برادر جان، قالی فروشی خوب است یا بد، ما نمی خواهیم اگر خوب هم باشد ما نمی خواهیم. متوجه ای؟!» «دلفان خنده اش ترکید. خنده ی او فضا را عوض کرد، کیومرث هم خندید گفت: «چه بگویم! نمی دانم، باید فکر کنم بینم چه کاری برایتان خوب است.» پاشا گفت: «خیلی خوب! ببینم چه می شود.» پیرمرد چایی آورد روی میز وسط گذاشت. دلفان رو به او گفت: «عموجان برای خودت چایی نیآورده ای؟!» «پیرمرد نگاهی به کیومرث کرد و رو به دلفان دست بالا آورد لبخند زد گفت: «نوش جان، نوش جان، من نه، من نه...» ادامه ی سخن خود را نگفت اما گویی می خواست بگوید- با این حرفتان برایم دردسر ساختید، من که نمی توانم با مهمان های ارباب چای بخورم!- نگاهی به کیومرث کرد شتابان رفت. کیومرث سر جلو آورد و آرام به گوش دلفان گفت: «دلفان با کارگر اینطور حرف نزن، رویشان زیاد می شود. کارگر که نباید با ما چایی بخورد. این اگر با ما چایی بخورد فردا کارش را انجام نمی دهد! از این پس اگر اینجا آمدید به کارگرهای من رو ندید!» دلفان ناراحت شد و لب به چایی نزد. پاشا نیز در خود فرو رفت اما چایی را متفکرانه نوشید. دلفان به دل گفت: «چه رفتار زشتی! آدم با بزرگ تر از خود چنین رفتاری

می کند؟! خاک بر سر من که به این جا آمده ام! شهر جای دروغ و بی احترامی است! شهر جای نا برابری آدم هاست. شهر جای بی ارزش بودن انسان است.» آهی کشید گفت: «من دیگر اینجا نمی آیم، اگر هم آمدم با کسی حرفی نمی زنم.» به همین سخن اکتفا کرد و چیزی در توجیه کردن او نگفت. می دانست اگر حرفی بزند در نبود آن ها پیرمرد را ناراحت می کند. وقتی از قالی فروشی کیومرث بیرون آمدند به پاشا گفت: «پاشا خانه ات آباد من می خواهم به روستا برگردم! اینجا چرا رفتار آدم ها چنین است؟!» «می دانم ولی صبر داشته باش! همه جا آدم خوب دارد، بد هم دارد.» «چشم برادر! هرچه توبگویی! ولی من همین ساعت های نخست دلم از شهر چرکین شد، خدا کند آدم خوب هم داشته باشد.» در بازار قدم می زدند و مغازه ها را تماشا می کردند. پیش تر نیز شهر آمده بودند، اما آن روز مقصودشان جاگیر شدن و سکونت بود. به دکان ها دقیق می شدند. می خواستند ببینند کدام یک بهتر است. دلفان پیرمردی کنار خیابان دید که داشت چهره ی دختر بچه ای را روی کاغذ طراحی می کرد. مادر بچه انتظار می کشید کار او پایان شود. پیرمرد کارش تمام شد و کاغذ را به او داد. مادر بچه تبسمی رو به کاغذ کرد و مقداری پول به پیرمرد داد. تشکر کرد و با بچه اش رفت. دلفان نزدیک شد پیرمرد با ذغال و مداد نقاشی می کشید. نمونه هایی از کارش را کنار خود گذاشته بود. با او سر صحبت نگشودند، فقط نگاهی به کارهایش کردند و به راه خود رفتند. «پاشا، همین روز

نخست آمدیم با کیو روبرو شدیم. من فهمیدم شهر جای خوبی نیست. اما اگر اینجا بمانم چنین کاری می کنم. مثل این پیرمرد نقاش. یک کار هنری که هم زیبا باشد، هم در آن به کسی بی احترامی نشود و پاک باشد.» «کار هنری هنر می خواهد، مگر تو هنر داری؟» «هنر هم می آموزم پاشا جان! راستش را بخواهی من کمی مجسمه سازی می دانم. همان کار برایم خوب است. البته یک کارگاه می خواهم.» پاشا خندید گفت: «از همین الان راه خودت را از من جدا می کنی رفیق؟! مگر قرارمان نبود به شهر بیاییم و باهم کار کنیم؟!» «بله با هم آمدیم، زندگی مان نیز باهم خواهد بود. اما کار فرق می کند. ممکن است هدفمان مثل هم نباشد. من آدم پول گرایی نیستم. بیشتر به هنر علاقه دارم.» «آخر دیوانه ای تو! پول همه چیز است. من برخلاف تو، هدفم پول است. به شهر آمده ام پولدار شوم.» «خوب برادر عزیز الان چطور می توانیم باهم کار کنیم؟! رفیقی مان سرجای خود می ماند ولی کارمان جداست، چون تو هدف پول است و من هنر.» «خیلی خوب! پس تو کار و هدف مشخص شد. الان من چه؟» «تو باید کاری پیدا کنی که درآمد خوب داشته باشد.» «بله، حتمن باید درآمد خوب داشته باشد.» «پیدا می شود نگران نباش!» همانطور که راه می رفتند گفت: «دلفان به نظرت پارچه فروشی چطور است؟» «پارچه فروشی به گمانم خوب باشد ولی پول زیادی می خواهد. داری؟» «زیاد ندارم ولی با آنچه دارم می توانم شروع کنم. به نظرم کار خوبی باشد، تمیز و درآمد زاست.»

«خیلی خوب. پس باید با یک پارچه فروش حرف بزنیم راهنمایی بگیریم.» «تو چقدر ساده ای دلفان! مردم اینجا به آدم چایی نمی دهند، چطور برای من وقت می گذارند راهنمایی کنند؟!» «درست می گویی.»

گل اندام و جهان پیر شده بودند. جهان شده بود پیرمرد کم سخن، دوست داشتنی و مهربانی که همیشه ی خدا کنج خانه کز می کرد. گاه به گاه بیرون می رفت جلوی در آفتاب می گرفت. کاری نمی کرد. زمین ها را دست مردم سپرده بود. چیزی از هیکل و توان جوانی اش باقی نمانده بود. هرگاه سرما می خورد بیشتر از بیست روز آزار می دید. هیکلش کوچک شده بود. گل اندام نیز همینطور پیر و نزار شده و پشتش گوژ گرفته بود. کهن سالان آرام و کم سخنی شده بودند. از گوشه ی نیمه تاریک خانه گاه یکی شان دیگری را صدا می کرد و او نیز از طرف دیگر اتاق به آرامی سخن در گوشه ی پاسخ می داد.

در روز سردی جهان بیمار شد به بستر افتاد. از همه ی دفعات پیش حالش بدتر شد. دل و دماغ دارو نداشت. بی هياهو عذاب می کشید. چند روز به همین صورت ناخوش بود. خبر به گوش اهل روستا رسید و همه به عیادت او آمدند. بیماری اش به درازا کشید. گویی به کسانی که هنوز نیامده بودند فرصت می داد جهان را دیدار کنند. عاقبت، ظهرگاه روزی، پاشا از راه دوری وارد روستا شد، آمد خانه دید پدرش مرده است.

جهان با مراسم معمولی و کم سرو صدایی خاکسپاری شد. روستا چون گذشته ها یک دست و پرهیا هو نبود. بزرگان مرده و خانواده ها تقسیم شده بودند. مراسم با شکوه نبود. به همین سبب بعدها پاشا، هیچ گاه دلش نخواست آن روز را به یاد آورد. گل اندام هم پیر ، از کار افتاده و گوشه گیر شده بود. پاشا تا جایی که می توانست از او مراقبت به عمل می آورد. اما مرگ جهان هنوز دور نرفته بود که پیرزن نیز سرش را گذاشت رفت .

پاشا مرد جا افتاده ای شده بود. اما دل و دماغ زن گرفتن نداشت و تنهای تنها کنج خانه زندگی می کرد. یاد مرگ پدر و مادر قلبش را می فشرد. به همین سبب دوست نداشت مرگشان در ذهنش تداعی شود. چون بچه های ده ساله دلش می گرفت. یک روز در حالی که چند ماهی از مرگ مادر دلفان می گذشت ، رفیق را دید گفت: «دلفان من کسی برایم نماند، توهم که مادرت به ایزد پیوست ، خدا روحش را شاد کند ، خواهرت هم که افتاده آن پَر دنیا، بیا با هم به شهر برویم. من که دلم به اینجا نیست. هرکجا نگاه می کنم جای دست پدر و مادرم را می بینم دلم می گیرد. می خواهم بروم. توهم بیا. پدر و مادرم اینجا مردند، بگذار ما به جای دیگری برویم و برای خودمان زندگی خوبی بسازیم. هرگاه هم پولدار شدیم به اینجا باز می گردیم.» دلفان اندیشه کرد گفت: «خوب می گویی برادر، من هم کسی را ندارم، مادرم مرد ، مادرم خیلی عذاب کشید پاشا ! از وقتی پدرم مرد در غم او بود تا وقتی سرش را گذاشت. این همه سال ! می فهمی!»

«بله برادر می فهمم! مادرت زن نمونه ای بود. خدا روحش را شاد کند.» «روح پدر و مادر توهم شادا!» «چکار کنیم دلفان؟ یعنی موافقی به شهر برویم؟» «بله برادر چرا موافق نباشم؟! وقتی آدم پدر مادرش بمیرد در همه جا غریب می شود! ما الان در اینجا هم غریب هستیم، پس بهتر است به شهر برویم شاید آنجا زندگی مان بهتر شد. لازم است ابتدا یک مرتبه برویم خوب بگردیم همه جا را ببینیم، بعد می آییم جمع می کنیم برای همیشه می رویم. من و تو دیگر بچه نیستیم. نباید اشتباه کنیم! لازم است یک بار برویم تحقیق کنیم.» «چشم برادر. درست می گویی. پس یک روز می رویم.» به دل گفت: «من پدر و مادرم مردند و تنها شدم، دلفان هم بیچاره است. مادر عاجزش این همه سال در عزای شوهرش سیاه به تن داشت. وقتی هم مرد چنان بی سروصدا رفت انگار هیچ کس از دنیا کم نشده بود. درست مثل مرگ مادر من، دخترش بی چاره آن همه ماتم گرفت! دوهفته کنار دلفان ماند و اصرار داشت برادر همراهش به گرمسیر برود ولی او نرفت و چون من تنها شد.»

در خانه ی دلفان بود. پریسا و خانواده اش نیز حضور داشتند. خانه شلوغ بود. همه در عزای مرگ زرین سیاه پوش بودند. ده روز از مرگ او گذشته بود. پریسا رو به دلفان گفت: «برادر، مادرمان مرد، کسی نمانده است توهم با ما به گرمسیر بیا. تا کنار هم باشیم. آن جا برای خودت سایه ای باز می کنی، ازدواج می کنی و سرو سامان می گیری.» برادر هیچ نمی گفت. در سیفای عمیقی افتاده بود. پاشا

سرش را پایین گرفت. خواهر دوباره سخنانش را از سر گرفت. «با ما بیا دلفان، بیا تا کنار هم باشیم، من کسی را ندارم. اینجا هم کسی نمانده است. زمین ها را دست اقوام و اهل آبادی می سپاریم، گاه به گاه می آیم دیداری می کنیم. اینجا نمان برادر تنها در این خانه دق می کنی! نگاهی سوی پاشا گرفت گفت: «پاشا برادر تو بگو! اگر بد می گویم بگو بد می گویی! دلفان با ما بیاید بهتر است.» «نه، خواهرم از این بهتر نمی شود! حرفتان کاملا درست است. با شما بیاید خیلی خوب می شود. اینجا می خواهد چکار کند! آن جا شاید به درد هم بخورید، کنار هم باشید بهتر است توهم خواهرش هستی. برایش یک زن دست و پا می کنی، سر و سامان می گیرد.» به گوش دلفان گفت: «دلفان برادر خواهرت درست می گوید. کاش من هم چنین خواهری داشتم! آن جا آب و هوای بهتری دارد. همه چیزش از این جا بهتر است.» پریسا کلام او را برید گفت: «پاشا برادر، توهم چون دلفان برادر عزیزم هستی، توهم می توانی بیایی! توهم بیا، با دلفان رفیق هستی، هردو بیایید آن جا زندگی کنید. توهم پدر و مادرت به ایزد یکتا پیوست تنها شدی. توهم بیا!» «خواهر عزیز برای ما بهتر از این نمی شود! من خیلی خوشحال میشوم. من هم می آیم. بگذار دلفان بیاید به قول معروف جایی را گرم کند بعدش من هم می آیم.» یکی از زن های فامیل پریسا آن سر اتاق بود، جلو آمد دو دست باز کرد تا توجه همه به سویش جلب شود بعد گفت: «خواهرتان راست می گوید! پسرم بیا آن جا! اینجا کسی نداری! مادرت خدا

روحش را شاد کند رفت دیگر بر نمی گردد. بیا آن جا تا کنار خواهرت باشی. اینجا چکار داری! اگر نیایی خواهرت خیالش آسوده نیست. زندگی تنهایی مگر می شود! بیا عزیزم. قربانت شوم با ما بیا.» به گوش پاشا هم گفت: «پاشا پسرم توهم اینجا کسی نداری می خواهی بمانی چه کنی؟! توهم بیا قربانت شوم!» کلامش سراسر دوستانه و نیک خواهانه بود. دلفان سر بالا گرفت گفت: «درست می گوید ولی الان چطور می توانم با شما بیایم! هنوز چهلم مادرم نشده است! شما به سلامت بروید من هم می آیم. این خانه نباید خالی شود. هنوز مردم از راه های دور برای سر سلامتی و تسلیت می آیند. درست نیست در بسته باشد. شما بروید در پناه خدا. من هم باید سیفا کنم بینم برنامه ام چیست. هنوز سردرگم هستم. بگذارید سر خود بیایم بعد تصمیم می گیرم. شما به من لطف می کنید. اگر بتوانم حتمن می آیم ولی الان شدنی نیست. زمین ها باید تکلیفشان مشخص شود و هزار کار دیگر. شما بروید.» «ای قربان کلامت پسرم. درست می گویی! پریسا برادرت درست می گوید بگذار مدتی بماند. ولی بعد می آید. ما می رویم برادرت هم می آید نگران نباش.»

فردای آن روز پریسا و همراهانش راهی گرمسیر شدند. دلفان پاشا را دید گفت: «پاشا می دانم تو به خاطر رضایت خواهرم آن طور حرف زدی. ولی برادر من دوست ندارم به گرمسیر بروم. خودت فکر کن مردم چه حرف ها می زنند! هرکس خبر بگیرد به خانه ی خواهرم رفته ام میگوید- دلفان عرضه نداشت زندگی کند وبال گردن

خواهرش شد. من هیچ گاه اینجا را رها نمکنم به گرمسیر بروم. بروم تا چه شود؟! اگر از اینجا نقل مکان کنم به جای بهتری می روم!» «برادر حق با تو است. دل من هم چنین می گوید. آن حرف ها را فقط جلوی روی خواهرت گفتم تا فکر نکنند در زندگی ات دخالتی می کنم. می فهمی چه می گویم؟» «بله می فهمم.».

بامگاه بود. پاشا در خانه ی دلفان شب را سر کرده بود تا دم صبح راهی شهر شوند. هرکدام پول های خود را در جیب های زیرین شلوارشان جاسازی کردند تا خیالشان از بابت دزد آسوده باشد. پیشترها شنیده بودند شهر شلوغ است و دزد جیب آدم لُخت می کند. لباس تمیز و مرتب به تن کرده بیرون زدند. کنار جاده چند دقیقه ایستادند تا یک جیب سر رسید سوار شدند. راننده ناشناس بود و سخنی میانشان نیفتاد. ماشین بسان تیر از تفنگ در رفته می رفت پیچ ها را پشت سر می گذاشت. وقتی از جیب پیاد شدند پاشا گفت: «دروود بر نیاکانش! چقدر سریع مارا رساند! الان باید به ترمینال برویم بلیط بگیریم.» دلفان خنده ای کرد گفت: «راننده ی ماهر بود! خوشم آمد نوار حسن زیرک گذاشته بود. تا وقتی پیاده شدم مست گورانی های زیرک بودم. تازه هنوز هم در گوشم هستند. درود بر شیر مادرت زیرک! درود بر آن حنجره ی جواهرت!» «دلفان راه بیا! دیر می شود!» «چشم، چشم! برویم.».

مسیر طولانی هر دوی آنها را خسته کرده بود. بارها چرت زدند و بیدار شدند دیدند هنوز اتوبوس در بیابان است و راننده با

بی حوصلگی قریبک را گرفته به جلو نگاه می کند ؛ بازهم خوابیدند. مسافران تعدادشان کم بود و همه یک دست از وقت حرکت خواب شدند تا خود مقصد. عاقبت رسیدند. دلفان گفت: «پاشا حالم خراب است، گرسنه ام. از شدت گرسنگی دارم می افتم. بیا برویم ناهار بخوریم.» «موافقم. برویم» بیرون ترمینال شلوغ و پر سر صدا بود. یکی جار می کشید- آهای بیاید این ور بازار لباس نصف قیمت. یکی چند گام آن طرف تر- بادکنک! بادکنک! - صدای خش داری هم به بلندی ریزش سنگ از عقب کامیون شنیده می شد - نان برنجی کرماشان! سوغات کرمانشاه! بیا ببر! بیا ببر! تازه و لذیذ! نان برنجی کرماشان! سوغات کرمانشاه بیا ببر! تازه و لذیذ - گاه کسی رو به آن ها می گفت - بفرمایید! بفرمایید! از مغازه ی ما دیدن کنید! دلفان خنده اش گرفت گفت: «چرا اینطور می کنند؟!» وارد قهوه خانه ای شدند. تخت های بسیاری داشت. عده ای قلیان می کشیدند، عده ای مشغول خوردن بودند و برخی هم در انتظار پیش آمدن سفارشی که داده بودند. روی تختی نشستند پاشا گفت: «چه بخوریم؟» «هرچه خودت دوست داری ، من املت می خورم.» «خیلی خوب، من هم میخورم.» سفارش املت داد. سریع آوردند. شتاب زده مشغول خوردن شدند. پاشا در حالی که روغن سرخ رنگ املت از چاک دهانش راه گرفت گفت: «خیلی املت خوبی است. دستشان درد نکند!» « چون پول داده ای به کامت خوش است برادر! اتفاقا اصلا خوب نیست. چه اش خوب است؟! نه روغنش حیوانی است! نه تخم

مرغش محلی و نه گوجه اش تازه! گوجه نزده اند که! رب چهار سال پیش است.» . پاشا خنده اش ترکید. سیر خوردند و راه بازار پیش گرفتند .

وارد بازار پارچه فروشان شدند. جلوی یک مغازه ی پارچه فروشی پیرمرد خوش چهره ای با کت و شلوار، کلاه شاپو و صورت اصلاح شده روی صندلی نشسته و به عصای خود تکیه کرده بود. داخل مغازه پسر جوانی در حال مرتب کردن لوله های پارچه بود. پیرمرد نگاه شیرینی به آن ها کرد. قیافه اش نورانی میزد. چانه اش از فرط پیری افتاده بود. چشمانش آب گرفته و درخشش می کرد. گویی با دستمال به کرار مالش شان داده بود چرا که سرخ شده بودند. لب هایش شل و به پایین ول شده بود. پایین پلک زیرین چشمانش پف کرده و تصویر پیر او را کامل تر نشان داد. دلفان متوجه نگاه او شد دست بالا برد: «روز بخیر!» پیرمرد سر شوق آمد گفت: «روز شما خوش پسر!» درود بر شما! خسته نباشید عزیزم!» کلام شیرین او گونه ای استقبال نیک شد و دلفان نزدیک رفت. پاشا نیز پا پیش گذاشت .

«عموجان حال شما خوش است؟ با عرض پوزش سوالی دارم.» «سپاس پسر! بفرمایید! من در خدمت شما هستم.» خواست از روی صندلی بلند شود و ادای احترام نماید که دلفان ملتمسانه گفت: «خواهش میکنم راحت باشید! خواهش میکنم!» «اختیار دارید! غریبه هستید؟» «بله از شهرستان آمده ایم، اگر خدا بخواهد می خواهیم اینجا بمانیم و کار کاسبی مناسب و پاکی راه بیاندازیم.

کمی پول جمع کرده ایم. اما هیچ شناختی نداریم. دنبال کسی می گردیم که راهنمایی مان کند.» «چه کاری پسر؟ به امید خدا پیروز می شوید» «نمی دانیم، هرکاری که پاک باشد.» «آفرین! آفرین بر شما! کار ناپاک به هیچ دردی نمی خورد. کار باید پاک باشد. پسرم نانی که از راه پاک در نیاید به درد نمی خورد، چون یک روز از دماغت در می آید!» «دلفان دلگرم شد. دریافت پیرمرد آدم با تجربه و درستی است.» «بله عموجان! ما پدرانمان درست زندگی کرده اند و لقمه ی پاک داده اند خورده ایم. دوست داریم چون زندگی آن ها پیشه کنیم. رفیقم به پارچه فروشی علاقه دارد. ولی هیچ سر رشته نداریم. شما کسی را می شناسید که راهنمایی مان کند؟» «پیرمرد خنده ای کرد گفت:» پسرم قربانت شوم، من خودم عمری پارچه فروش بوده ام، همین مغازه مال من است.» به طرف مغازه های کناری اشاره کرد و ادامه داد. «آن یکی هم دکان من است، آن وری و پستی اش هم. این آقا پسر که می بینید پسر من است، مغازه ی کناری دامادم است. بقیه را اجاره داده ام. پیر شده ام پسر. کاسبی توان می خواهد. شما جوان ها باید کار کنید. من دیگر توان ندارم. پارچه فروشی کار خوبی است، کمی حوصله می خواهد ولی درآمد دارد. هرکس گفت درآمد خوبی ندارد دروغ گفته است. درآمد خوبی دارد ولی حوصله می خواهد. باید مواظب باشی کلاه سرت نرود، با آدم کلاه بردار معامله نکنی، بالای سر جنست بایستی حوصله داشته باشی خوب می شود.» «خیلی خوب!» «بله پسر! اینطور است. ولی شما

تجربه ندارید، اگر دکان باز کنید مالتان را کلاه بردار ها غارت می کنند. اینجا فامیل دارید؟» «نه هیچ کس اینجا نداریم» «خدا را داشته باشید عزیزم! از قیافه تان پاکی می ریزد. معلوم است هنوز شرارت و شیطنت در خاکتان فرو نرفته است! گفתי کار پاک می خواهیم فهمیدم.» «شما لطف دارید عمو جان!» «شما عزیز هستید! اگر مایل باشید می توانید با ما کار کنید. پولتان برای خودتان، اینجا به لطف خدا سرمایه هست. بیاید اینجا کار کنید. تا هروقت خواستید بمانید. اگر هم خبره ی کار شدید و خواستید جدا شوید باز هم ما وظیفه داریم کمکتان کنیم. بچه هایم را می گویم، خودم دیگر رفتنی هستم. این پسر دانشگاه می رود. می خواهد دکتر شود. نمی تواند مغازه اداره کند. اگر می خواهید کار کنید به نام ایزد یکتا بفرمایید شروع کنید!» دلفان خرسند شد گفت: «عمو جان این رفیقم می خواهد کار کند. رفیق هستیم چون برادر. بهتر است خودش حرف بزند.» پاشا تبسمی کرد گفت: «عمو جان از این بهتر نمی شود. من همیشه چنین کاری میخواستم. از این بهتر نمی شود. امیدوارم بتوانم خوب کار کنم و رضایت شما را جلب کنم!» «رضایت من را جلب نکن پسر! رضایت وجدان و خدای خود را جلب کن! خیلی خوب!» «بله حتمن! پس اگر اشکالی ندارد با پسرتان هم صحبت کنیم.» «بله، بله، خیلی خوب می شود.» سربرگرداند رو به مرد جوان گفت: «پسرم بیا!» پسرش پیش آمد. «بله پدر!» «پسرم برایت همکار پیدا شد. این آقا، پسر خوبی است. خیالت راحت باشد تازه وارد شهر شده و هنوز

کاسه اش پاک است. اگر دوست داری که بزودی می آید مشغول می شود.» پسرش با احترام رو به پاشا و دلفان کرد گفت: «به امید خدا! چشم. از دیدنتان خوشوقتم! من هرچه پدرم بگوید روی چشم می گذارم. پدرم اختیار جان مرا هم دارد، مغازه که متعلق به خودش است!» دلفان به میان سخن او دوید. «رحمت بر شیر مادرت. همین که احترام پدرت را داری مرد درستی هستی!» «برادر عزیز، پدرم زندگی من است!» «پیرمرد با خنده گفت: «درس خوانده و با ادب است!» «پسر جوان رو به پاشا کرد: «پوزش می خواهم نامتان چه بود؟» «پاشا» «بله آقا پاشا ما در خدمت شما هستیم. هروقت تشریف بیاورید خوشحال می شویم. از فردا چطور است؟» پیرمرد گفت: «عجله نکنید هروقت خودش آمادگی دارد بیاید!» «پاشا هیجان زده شد. «عموجان بزودی می آیم. هنوز اینجا ساکن نشده ایم. یک خانه اجاره کنم می رسم خدمت. باید به روستا بروم کارهای کوچکی هست باید انجام دهم بعد می آیم. ولی زود می آیم» «خیلی خوب! خیلی خوب، برو هرکار داری انجام بده که زود به اینجا برسی پسر! آدرس اینجا را خوب ببین که بیایی راحت پیدا کنی.» «چشم پدر جان! خیلی بزرگی کردید.» با آن ها خداحافظی کردند. پسر جوان گفت: «پس بزودی می بینیم آقا پاشا! به امید دیدار!» «چند گام از مغازه فاصله گرفتند دلفان گفت: «خدا سپاس! روز خوبی بود! این مرد خوبی بود پاشا. خیلی خوب شد کارت خوب می شود.» «بله برادر، قدم تو نیک بود. تو جلو رفتی با او حرف زدی!» «نه برادر تو خودت به فکر پارچه

فروشی بودی.» «تو پیروز باشی من خوشحال میشوم. الان برویم؟ پول کافی بهمراه نداریم. برویم روستا با پول بیاییم.» «خیلی خوب.» . ساعتی دیگر هم در بازار چرخیدند سپس راهی روستا شدند. پاشا در دل شادمان بود و دلفان را بیشتر از هر زمانی دوست می داشت .

پیرمرد از دیدن دوباره ی آن ها خوشحال شد. جاهای مناسبی برای یافتن خانه ی اجاره ای پیشنهاد داد. چند بنگاه رفتند خانه ی مناسب آن ها سراغ نداشتند. اما طولی نکشید سر از بنگاهی درآوردند که صاحبش می گفت خانه ای سراغ دارد درست مناسب زندگی آن ها ، که هم فروشی است و هم اجاره ای. رفتند دیدند. خانه ی کوچک اما مستقلی بود. راهرو تاریکی داشت و اتاق بزرگی برای نشیمن. آشخانه ی کوچکی هم داشت. پنجره ی کوچکی نور کوچه را به نشیمن می ریخت . سرویس توالت و حمام را در انتهای تاریک راهرو ساخته بودند. پاشا پسند کرد . گفت:«خوب است آقا قیمت را بگو! مرد بنگاهی حالت دوستانه ای به چهره ی خود داد گفت:«دومیلیون رهن. اگر هم خریدار باشید گذاشته اند ده میلیون ولی می توانم پولتان نقد باشد هشت میلیون برایتان بگیرم.» پاشا دلفان را کنار کشید گفت:«برادر ما عادت به کرایه نشینی نداریم. این را بخریم بهتر است. هشت میلیون خوب است. من حوصله ی کرایه نشینی ندارم.» «بله برادر راست می گویی. ما عادت نداریم طلبکار کوبه مان را بزنند پول بخواهد. مبارک باشد. پول داری؟» «بله پول دارم. چند جا طلب داشتیم هفته ی پیش آوردند. الان دارم. از

طرفی دیگر، پول زود خرج می شود. بدهیم ملک بهتر است.» با همراهی بنگاه دار به بنگاه او رفتند. مرد صاحب خانه را خبر کرد آمد. زن میانسالی بود برای انتقال سند به دفتر خانه رفته و خانه با رضایت کامل هردو طرف به نام پاشا شد، کلید آن را تحویل گرفت. دلفان شتابان رفت شیرینی خرید آمد بین همه ی حاضرین پخش کرد. دو رفیق به خانه ی جدیدشان رفتند. هردو خوشحال بودند. دلفان گفت: «همه چیزش خوب است. فقط این راهرو اش اگر تاریک نبود نقص نداشت.» «فدای سرت برادر پولدار می شویم به امید خدا بهترش را می خریم!» «خدا برکت بدهد! این هم خوب است!» «وسیله نداریم چکار کنیم؟» «وسیله جور می شود. برویم فرش بگیریم و چند ظرف آشپزخانه.»

دلفان دو قالی شش متری، گاز خوراک پزی و چند تایی ظرف خرید بار ماشین کرد آورد. خانه را مرتب نمودند. پاشا چایی درست کرد و در خانه ی تازه شان باهم نوشیدند.

پاشا هر روز صبح سرکار می رفت. دلفان هم در خانه می ماند. پاشا غروب که می آمد از بازار می گفت. گاه قیمت و نام جنس پارچه را بازگو می کرد. دلفان در نبود او کوچه خیابان ها را می گشت. یک روز در انتهای کوچه ی پاشا ملک جالب توجهی دید و دلش رفت اجاره اش کند. غروب که پاشا از کار خود بازگشت موضوع را پیش کشید. او نیز گفت: «کجاست؟ چطور است؟» «یک انبار بزرگ. شاید هم کارگاه بوده است. با این جا دو دقیقه پیاده روی فاصله دارد

و درست مناسب کار من. بروم آن تو فقط مجسمه بسازم.» «خیلی خوب. برویم ببینیم.» کوچه را تا انتها رفتند و ده گام پیچیدند. ملک آن جا بود. به ریختش می آمد کارگاه نجاری بوده باشد. در متوسطی داشت و مستقل بود. پاشا پسند کرد. «الان چکار کنم پاشا؟» «خیلی آسان، فردا بیا در همسایه را بکوب سوال کن این ملک متعلق به چه کسی است و آدرس بگیر!».

پاشا از سر کار بازگشت. دلفان گفت: «پاشا بیا چای بخور تا تعریف کنم چه شد.» او هم آمد نشست گفت: «چه، چه شد؟» «رفتم صاحب کارگاه را دیدم.» «آها، یادم نبود، خب بگو چه شد؟» «رفتم در همسایه را زدم. آقای آمد بیرون، پرسیدم صاحب این کارگاه را می شناسد؟ گفت - قابل شما را ندارد. ملک خود من است.» «بسیار خوب شد. اجاره می دهد؟» «نه اجاره اش نمی دهد. ولی می فروشد.» «چقدر؟» «خودش با زبان خودش گفت پنج میلیون ولی پول نقد.» «خیلی خوب است دلفان. خیلی خوب است. به نظرت پایین تر نمی دهد؟» «چرا برادر، می دهد. من گفتم چهار میلیون بیشتر پول ندارم، از شهرستان آمده ام آدم دارنده ای نیستم، همین مقدار پول دارم. گفت - پولت نقد نقد است؟ گفتم - نقد نقد. گفت - می خواهی در را باز کنم خوب نگاه کنی؟ شاید پسند نکردی؟ گفتم - نه نمی خواهم ببینم، من پسند کرده ام. گفت - خیلی خوب، می توانی فردا با پول نقد به دفترخانه بیایی؟ گفتم - بله، همین الان هم می توانم بیایم. خندید گفت - نه الان نه، فردا ساعت یازده با پول نقد بیا

دفترخانه . سر همین خیابان است. گفتم- می دانم ساعت یازده می آیم، شما هم با سند ملک بیا. گفتم- چشم، به امید خدا. خداحافظی کردم آمدم.» «آفرین بر تو دلفان! خوشم آمد! یعنی فردا ساعت یازده آن کارگاه را می خری؟» «بله اگر از نظر تو معامله ی خوبی است!» «بهتر از این نمی شود برادر! مبارک باشد! فردا من هم ساعت یازده خودم را می رسانم دفترخانه . راستی چهار میلیون حاضر است؟» «بله حاضر است ولی چیزی دیگر برایت نمی ماند.» «اشکال ندارد پول جور می شود برادر! خیلی خوب شد.» .

دلفان ساعت یازده به دفتر خانه رفت دید فروشنده پیش از او آمده و منتظر است. تا چشمش به دلفان افتاد تبسمی کرد گفت: «درود بر شما ! بفرمایید! مبارک باشد» «سپاس برادر! امیدوارم برای شما هم معامله نیک باشد!» در همین لحظه پاشا وارد شد. نزدیک شد درود گفت. دلفان او را معرفی کرد. فروشنده سند کارگاه را تحویل مسئول ثبت داد. او هم بررسی اش نمود گفت: «سند معتبر است.» این شد که معامله جوش خورد. فروشنده پول گرفت و کلید هارا تحویل دلفان داد. گفت: «امیدوارم خیر ببینی!» با تبسمی خداحافظی کرد رفت .

به دل گفت: «از همان روزی که پا به شهر گذاشتیم دوست داشت کارگاهی داشته باشد و به تنهایی خو کند . عجب حوصله ای دارد این پیرمرد ! این سال ها من مشغول کار بازار بودم هزار بار رتگ عوض کردم ولی او هنوز سرگرم ساییدن سنگ است ! این حوصله اش خود حوصله ی مرا سر می برد ! لعنت بر تو دلفان ! اگر تو چنین روحیه ی

عارفانه ای نداشتی الان من هم اوضاع بهتری داشتم! رفیقم تو بودی که شده ای غمخوار دنیا! زندگی را رها کرده ای! لعنت دلفان! من هم در کنارت آدم بی چیزی شدم. روزی که به شهر آمدم دنبال کسب مال آمدم. خاک بر سر من برای زندگی و رفیقم! بله، بله، دلفان را دیگر باید رها کنم به زندگی خودم برسم! باید یک مغازه ی بزرگ باز کنم و چون همه ی کاسب ها زرنگی کنم تا مالم گرد آید! اخلاق مداری آخر عاقبتش دیوانگی دلفان می شود! باید دلفان را به کلی رها کنم و به زندگی ام برسم!» با قیافه ای دگرگون و شتابزده وارد خانه شد. رفت زیر چایی را روشن کرد. می خواست تلاش کند ذهنش از تمامی خاطرات گذشته پاک گردد. با خود گفت: «نیک خواهی دلفان زندگی مراهم تباه کرد! لعنت بر وجودش! مگر مردم نیک خواه ما هستند که ما خودمان را بدبخت کرده ایم؟! دیگر بس است! من باید راه خود بروم! باید پولدار شوم. پیر و فرسوده شدم هنوز ازدواج نکرده ام، من باید ازدواج کنم من هم آدمم. یک زن زیبای زیبا می گیرم! بله حتمن این کار را می کنم!».

روز بعد و روزهای دیگر نیز سخت درگیر کاسبی شد. دلفان هم در خاطرش هر لحظه بی معنا تر می گشت.

بی حوصله و طلبکارانه با پیراهن آبی اش بیرون رفت. مات و متفکرانه همه ی مسیر ها را سوار تاکسی شد تا به قبرستان رسید. آشنایان هنر دوست دلفان و چند نفر از همسایگان آنجا بودند. در میان جمع چند نفر هم از کارمندان شهرداری که گاه گذاری مجسمه هایش

را می خریدند حضور داشتند. همه ادای احترام کردند و به او تسلیت گفتند. جنازه خاکسپاری شده بود. با خود گفت: «خوب شد مرد راحت شد!».

شب ساکت و بی جنبشی بود. بی اختیار در مسیر کارگاه دلفان گام برداشت نزدیک شد، ناگهان صدای ناله و شیون شنید. از داخل کارگاه بر می خواست. بیشتر گوش سپرد. صدای ناله ی زن و مرد از کارگاه دلفان بر می آمد. زار می زدند و نام دلفان را صدا می کردند. وحشت زده شد و هراسان به خانه اش رفت. با خود گفت: «این صدای چه بود؟! صدای جن بود! صدای چه بود خدا؟!» صبح گاه شنید در می زنند. رفت گشود. چند نفر از کارکنان شهرداری بودند. یکی شان جلو آمد گفت: «آقا پاشا، آمده ایم با اجازه ی شما در کارگاه آن مرحوم را باز کنیم، یک مجسمه گفته بود می سازد تا در مرکز شهر نصب گردد. اگر آماده باشد می خواهیم آن را با اجازه ی شما ببریم.» پاشا به یاد صداهای ترسناک شب افتاد. «خودتان بروید! من بیایم چکار کنم؟! شما که کلید کارگاه را دارید! اختیار آن جا با شما!» «نه برادر باید شما حضور داشته باشید! آن مرحوم که روز پیش آمد کلیدی به من داد گفت- مجسمه حاضر است، کلید داشته باش تا اگر خودم نبودم بتوانید آن را ببرید. دیروز رفتیم کارگاهش را گشودیم دیدیم سر بر زمین گذاشته است. ما دیگر...» پاشا به میان حرف او رفت گفت: «علت مرگش چه بود؟» «ایست قلبی.» آهی کشید گفت: «بفرمایید! خواهش میکنم همراه ما بیایید!» ناچار شد و همراه

آن ها به کارگاه رفت. همه اش می ترسید آن جا پر از جن باشد. کلید انداختند و داخل شدند. مجسمه با زیبایی تمام حاضر شده بود. همه گفتند: «استاد روح شاد!» تندیس زیبایی از سعدی شیرازی شاعر بزرگ ایرانی ساخته بود. آن که هم صحبت پاشا شد گفت: «آن مرحوم همیشه دم از صلح جهانی می زد.» همکارش با آهی گفت: «به خاطر همین تندیس سعدی را ساخته است.» دیگری گفت: «بله تنها سعدی بود که همه ی مردم دنیا را به صلح جهانی دعوت کرد. همین سعدی بود که گفت - بنی آدم اعضای یک پیکرند، که در آفرینش ز یک گوهرند، چو عضوی به درد آورد روزگار، دگر عضوها را نماند قرار. تو کز محنت دیگران بی غمی، نشاید که نامت نهند آدمی.»

«بله ، بله آقا پاشا دوست شما آدم روشن فکر و صلح طلبی بود ، فقط کسانی چون او معنای شعر سعدی را نیک فهمیده اند. روحش شاد!»

مجسمه را برداشتند ، کلید ها را به او دادند و رفتند. پاشا هنوز می ترسید جن ها پیدایشان شود. شتابزده به خانه رفت و برای خود چایی درست کرد .

نظری دارکولی

۱۳۹۲